




بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
کتاب ساقی نامه
مؤلف
موضوع
شماره قفسه
خطی . فهرست شده
۲۵۲۵



سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنهٔ چشم یار

همی بانم از دور گردون شگفت / ولی نیست در وی مجال گرفت

فریب جهان قصهٔ روشن است / ببین تا چه زاید شب آبستن است

دلا در جهان دل منه زینهار / که کس بر سر پل نگیرد قرار

همان مرحله است این بیابان دور / که گم شد درو لشکر سلم و تور

همان منزلست این جهان خراب / که دیده است ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکرکشش / کجا شیدهٔ ترک خنجرکشش

نه تنها شد ایوان و کاخش بباد / که کس دخمه اش را ندارد بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یک جو نیرزد سرای سپنج

مغنی کجائی بگلبانگ رود / بیاد آور آن خسروانی سرود

بمستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست

مغنی بزن چنگ در ارغنون / بر آر از دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم یابد آسایشی / که نبود ز غم با وی آلایشی

مغنی بزن خسروانی سرود / بگو با حریفان به آواز رود

که از آسمان مژدهٔ نصرت است / مرا بر عدو عاقبت نصرت است

مغنی نوای طرب ساز کن / بقول و غزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای / بضرب اصولم بر آور ز جای

مغنی ازین پرده نقشی برآر / ببین تا چه گفت از حرم پرده دار

چنان برکش آهنگ این داوری
که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده
بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود
بمستی وصلش حوالت رود

مغنی بیا با منت جنگ نیست
کهی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند
خروشیدن دف بود سودمند

مغنی کجائی که وقت گلست
ز بلبل چمنها پر از غلغلست

همان به که خونم بجوش آوری
دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا عود را ساز کن
نوآئین نوای نو آغاز کن

بیک نغمه دردم مرا چاره ساز
دلم تر چون خرقه صد پاره ساز

مغنی کجائی که لطفی کنی
دمی آتشی در دلم افکنی

برون آری از فکر خود یکدمم
بهم بر زنی کار و بار غمم

مغنی

مغنی کجائی نوائی بزن
بیکتائی او دوتائی بزن

چه خواهد شدن عالم از ما تهی
گدائی بسی به ز شاهنشهی

مغنی بگو قول و بردار ساز
که بیچاره کار از توئی چاره ساز

تو بنمای راه عراقم برود
که بگشایم از دیده صد زنده رود

مغنی بیا بشنو و کار بند
ز قول من این پند دانا پسند

چه غم لشکر آرد بیارا صفی
ز چنگ و رباب و ز نای و دفی

مغنی تو سر مرا محرمی
ز مانی بنی زن دم همدمی

بنی دور کن در دلت گر غمی است
دمی پیش دانا به از عالمی است

مغنی کجائی بزن بربطی
بیا ساقیا پر کن از می بطی

که با هم نشینیم و عیشی کنیم
دمی خوش بر آریم طیشی کنیم

مغنی ز اشعار من یک غزل
باهنگ چنگ اندر آور عمل

که تا وجد را کارسازی کنم
برقص آیم و خرقه بازی کنم

باقبال دارای دیهیم و تخت
بهین میوه خسروانی درخت

که تمکین اورنگ شاهی ازوست
تن آسائی مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیده مقبلان
ولی نعمت جمله صاحبدلان

جهاندار و دین پرور و تاجور
کزو تخت جم گشت با زیب و فر

چگونه دهم شرح آثار او
که عقل است حیران در اطوار او

چه قدر وی از حد مدحست پیش
سر اندازم از عجز و تشویر پیش

بر آرم باخلاص دست دعا
کنم روی در حضرت کبریا

که یارب بالا و نعمای تو
باسرار اسماء حسنای تو

بحق کلامت که آمد قدیم
بحق رسول و بخلق عظیم

که شاه جهان باد فیروز بخت
باقبال همواره با تاج و تخت

زمین تا بود مظهر عدل و جور
فلک تا بود موقع جدی و ثور

خدیو جهان شاه منصور باد
غبار غم از خاطرش دور باد

بحمد الله

بحمد الله ای خسرو جم نگین
شجاعی بمیدان دنیا و دین

بمنصوریت در جهان فرنام
که منصور باشی بر اعدا مدام

فریدون شکوهی در ایوان بزم
تهمتن نبردی بمیدان رزم

فلک را گهر در صدف چون تو نیست
فریدون و جم را خلف چون تو نیست

نه تنها خراجت دهند از فرنگ
که مهراج باجت فرستد ز زنگ

اگر ترک هند است اگر روم و چین
چه جم جمله داری بزیر نگین

همائیست چترت همایون نظر
که دارد بسیط زمین زیر پر

بجای سکندر بمان سالها
بدانا دلی کشف کن حالها

چه دریای وصفت ندارد کنار
نثارا کنم بر دعا اختصار

ز نظم نظامی که چرخ کهن
ندارد چه او هیچ زیبا سخن

بیارم به تضمین دو بیت متین
که نزد خرد به ز دُرّ ثمین

از آن بیشتر کاوری در ضمیر
ولایت ستان باش و آفاق گیر



زمان تا زمان از سپهر بلند
بفتح دگر باشش فیروزمند

از آن می که جان داروی هوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی آن آب آتش‌خواص
بمن ده که تا یابم از غم خلاص

فریدون صفت کاویانی علم
برافرازم از پشتی جام جم

بیا ساقی این نکته بشنو ز نی
که یکجرعه می به ز دیهیم کی

دم از سر این پیر دیرینه زن
صلائی بشاهان پیشینه زن

بیا ساقی آن کیمیای فتوح
که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا برویت گشایند باز
در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن ارغوانی قدح
که یابد ز فیضش دل و جان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد
نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که حال آورد
کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام
وزین هر دو بی‌حاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن آب اندیشه‌سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه‌سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر
بهم برزنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن بکر مستور مست
که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن
مرید می و جام خواهم شدن

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که حور بهشت
عبیر ملایک در آن می سرشت

بده تا بخوری در آتش کنم
دماغ خرد را دمی خوش کنم

بیا ساقی آن می که تیزی کند
بباغ دلم مشک بیزی کند

بده تا بنوشم بیاد کسی
که هست از غمش در دلم خون بسی

بیا ساقی از می ندارم گریز
بیک جام باقی مرا دستگیر

که از دور گردون بجان آمدم
روان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی از کنج دیر مغان
مشو دور کانجاست گنج روان

ورت شیخ گوید مرو سوی دیر   جوابش چه گوئی بگو شب بخیر

بیا ساقی آن جام صافی صفت   که بر دل گشاید در معرفت

بده تا صفای درون آورم   دمی از کدورت برآرم دم

بیا ساقی آن آتش تابناک   که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست   چه دینارپرست و چه آتش‌پرست

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت   ز روی تو این بزم عنبرسرشت

خذ الجام لا تخش فیه الجناح   که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی آن جام یاقوت‌وش   که بر دل گشاید در وقت خوش

بده وین نصیحت ز من گوش کن   جهان جمله هیچست می نوش کن

بیا ساقی از بیوفائی عمر   ببین و ز می کن گدائی عمر

که می عمر باقی بیفزایدت   دری هر دم از غیب بگشایدت

بیا ساقی از می طلب کام من   که بی می ندارم من آرام من

که از هجر جانان تن صبوری کند   دل از می تواند که دوری کند

بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر   بر آشفت کت خون بریزد بقهر

در این خون‌فشان عرصهٔ رستخیز   تو خون صراحی بساغر بریز

بیا ساقی از من مکن سرکشی   که از خاکی آخر نه از آتشی

قدح پر کن از می که می خوش بود   خصوصاً که صافی و بیغش بود

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم   بمن ده که نه زر بماند نه سیم

زیراکه بی شک تلف دیدنی است   بمن ده که درمان دلها می است

بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف   بده تا کی این شید و تزویر و لاف

ز تسبیح و خرقه ملولم مدام   بمی رهن کن هر دو را والسلام

بیا ساقی آن بادهٔ روح‌بخش   بده تا نشینیم بر پشت رخش

تهمتن صفت رو بمیدان کنم   بکام دل آهنگ جولان کنم

بیا ساقی از من بر پیش شاه   بگویش ز من کی شه جم‌کلاه

دل اسپنوایان مسکین بجوی — پس آنگاه جام جهان بین بجوی

بیا ساقی آن می کز آن جام جم — زند لاف بینایی اندر عدم

بمن ده که باشم بتأیید جام — چه جم آگه از سر عالم تمام

بیا ساقی آن جام پر کن ز می — که گویم ترا حال کسری کی

بمستی توان در اسرار سفت — که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام — بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم بآواز نی — که جمشید کی بود و کاوس کی

بیا ساقی آن می که شاهی دهد — بپاکی او دل گواهی دهد

بمن ده که پاک گردم از عیب پاک — خرامم بعشرت بزیر مغاک

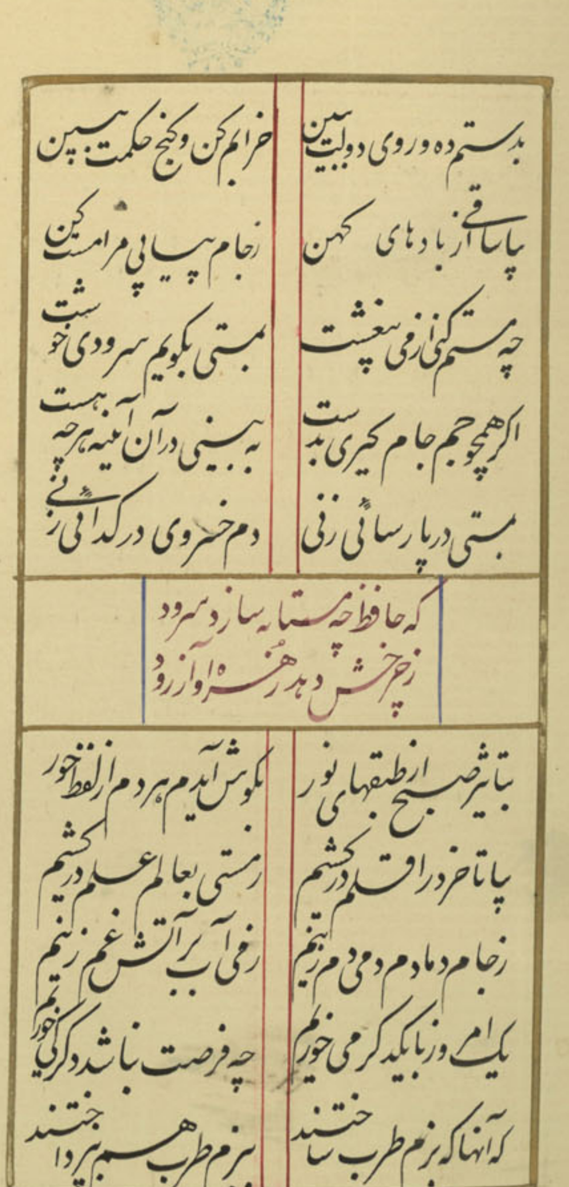
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه — بده تا زنم بر فلک بارگاه

چه شد باغ روحانیان مسکنم — در اینجا چرا تخته بند تنم

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل — که دل را بفردوس باشد دلیل

بدستم





بدستم ده و روی دولت ببین — خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقی از باده‌های کهن — ز جام پیاپی مرا مست کن

چه مستم کنی ز می سرنوشت — بمستی بگویم سرودی خوشت

اگر همچو جم جام گیری بدست — ببینی در آن آینه هر چه هست

بمستی در پارسایی زنی — دم خسروی در گدایی زنی

که حافظ چو مستانه سازد سرود — ز چرخش دهد زهره آواز رود

بتأثیر صبح از طبقهای نور — بگوش آیدم هر دم الفاظ حور

بیا تا خرد را قلم در کشیم — ز مستی بعالم علم در کشیم

ز جام دمادم دمی دم زنیم — ز می آب بر آتش غم زنیم

یکی امروز با یکدگر می خوریم — چه فرصت نباشد دگر کی خوریم

که آنها که بزم طرب ساختند — ببزم طرب هم بپرداختند



ازین دامگه دیر بادی مغاک / برفتند و بردند حسرت بخاک
باین تخت فیروزه فیروز کیست / زایام عمر آنکه بهروز کیست

دریغا جوانی که بر باد شد / خنک آنکه در عالم آزاد شد

بده ساقیا می که تا دم زنیم / قلم بر سر هر دو عالم زنیم
سبکباش و رطل گرانم بده / وگر فاش نتوان نهانم بده
که این چرخ و این انجم آبنوس / بسی یاد دارد چه بهرام و طوس
کسی کوزدی طبل بر پشت پیل / زدندش بناکام طبل رحیل
جز این مرکز هفت پرگار نیست / جز این هفت پرگار پرگار نیست
تو در خانهٔ ششدری ششدری / که او مانده تا بنگری بگذری
بر ایوان شش طاق خضرا نشین / مبر تکیه جان نشیمن گزین
بده ساقی آن آب آتش فشان / از آن پیشتر کز ما نیابی نشان
که در آتش است این دل روشنم / همانا که آبی بر آتش زنم

کم و ز



که فیروز فرخ منوچهر چهر / شنیدم که در عهد بوذرجمهر
نوشته است بر جام نوشیروان / که بنگر ای از جام نوشین روان
اگر پور زالی و گر پیر زال / بدستان نمانی شوی پایمال
ز من بشنو ای پیر آموزگار / مکن تکیه بر گردش روزگار
که این منزل درد و جای غم است / درین دامگه شادمانی کم است
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ / که بردار دل لعل و یاقوت رنگ
روان در ده آن می چو آب روان / نه آب روان کافتاب عیان
شهانی که اینجا نشستند شاد / برفتند و از کس نگردید یاد
که مست جام جم و جم کجاست / سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که میداند از فیلسوفان حی / که جمشید کی بود و کاوس کی
چه سوی عدم کام برداشتند / درین بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرای / که چون بگذری باز نایی بجای

در آن بستن دل ز دیوانگیست / با و آشنائی ز بیگانگیست
درین دار ششدر نیابی تو کام / مجال مجال و مقام مقام

بروطی کن این هفت طومار را
قلم درکش این هفت پرگار را

بده ساقی آن آب آتش خواص / گران بلکه یابم ز آتش خلاص
باین سقف نه پایه شش رواق / توان زد یک جام می چار طاق
قدح در ده اکنون که ما در دهیم / سرت کی دهیم ار بجا سر نهیم
درین ده گروهی سیاوش وشند / که پیران ده را بآتش کشند
اگر عاقلی خیز و دیوانه شو / مریز آب خود خاک میخانه شو
دم از دل زنی دردی درد کش / دم گرم خواهی دم سرد کش
پی کاردانان هشیار زن / ره دردنوشان خمار زن

مشو قید این دیر خاکی مغاک
که ناگه دهد هم بباد تو خاک

بده ساقی آن جوهر روح را / دوای دل ریش مجروح را
که دوران چه جام از کف جم ربود / اگر عالمی باشدش زان چه سود
چه بنیاد عمر است ناپایدار / بنقد این نفس را غنیمت شمار
کسی را که دستت رسد دستگیر / که فردا همان باشدت دستگیر
شه دادگستر که ناگه بمرد / نگر ای برادر که با خود چه برد
تو نیز آنچه کاری همان بدروی / چنان کامدی باز بیرون روی
رهائی نیابد کس از شیب خاک / که بر خاک ننشست از روی خاک

باین حقه سبز چندین مناز
که هم مهره باز است و هم حقه باز

بده ساقی آن آب افسرده را / بیا زنده ساز این دل مرده را
که هر پاره خشتی که بر منظریست / سر کیقبادی و اسکندریست
هر آن گل که در گلستانی بود / مه عارض دلستانی بود

هر آن شاخ سروی که در گلشنی است / قد دلبری زلف سیمین تنی است

شنیدم که شوریده‌ای می‌پرست / بمیخانه میگفت و جامی بدست

که باید ازین کرسی زرنشان / باین سفره پرون ز دونان دو نان

بجز خون شاهان درین طشت نیست / بجز خاک خوبان درین دشت نیست

که هر کس درو دور گردون بود / ز گردون درونش پر از خون بود

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار / که شیرین بود باده از دست یار

که دارا که دارای آفاق بود / بدارندگی در جهان طاق بود

چو زین دار ششدر برون برد رخت / نبودش بجز گور و تابوت تخت

اگر هوشمندی بیا باده نوش / چو نوشی دمی باده آئی بهوش

که این طغرل آبنوسی قفس / نیفتد ازین دانه در دام کس

در خاک روبان میخانه کوب / ره میفروشان میخانه روب

مگر آب آتش خواصت دهند / بمستی ز هستی خلاصت دهند

بجامی برون آورندت ز ریش / بوحدت رسی پرده افتد ز پیش

که حافظ چو در عالم جان رسید / چو از خود برون شد بجانان رسید

من آن دم که گردم بمستی هلاک / بآئین مستان بریدم بخاک

بتابوتی از چوب تاکم کنید / براه خرابات خاکم کنید

بآب خرابات غسلم دهید / پس آنگاه بر دوش مستم نهید

مریزید در گور من جز شراب / میارید در ماتمم جز رباب

ولیکن بشرطی که در مرگ من / ننالد بجز مطرب و چنگ زن

تو خود حافظا سر ز مستی متاب / که سلطان نخواهد خراج از خراب

ساقی نامهٔ خواجه علیه الرحمه

تمام عرض مود



ساقی نامهٔ نظامی علیه الرحمه

در حسب حال خود و سرانجام روزگار

بسم الله الرحمن الرحیم

و به نستعین

بیا ساقی آن می نشان ده مرا / از آن داروی بیهشان ده مرا

بدان داروی تلخ بیهش کنم / مگر خویشتن را فرامش کنم

نظامی بسا صاحب آوازه / کهن گشتی و همچنان تازه

چه شیران ز سرپنجه بخشای چنگ / چه روبه به میارای خود را برنگ

شنیدم که روباه رنگین بروس / خود آرای باشد برنگ عروس

چو باران بود روزها باد کرد / برون ناورد موی خویش از نورد

بکنجی کند یعلف جای خویش / نلغزید مگر دست یا پای خویش

سرانجام کاید اجل سوی او / وبال تن او شود موی او

پی پوستین خویش خود را خورد / همه کس تن او پوست را پرورد

بدان موینه قصد خونش کنند / برسوائی از سر برونش کنند

بساطی چو باید برآراستن / گزو ناگزیراست برخواستن

هر آنجا نورکو دل آرای نیست / طمع را بآزار او رای نیست

برون آی ازین پردهٔ هفت رنگ / که رنگین بود آینه زیر زنگ

بس این جادوئیها برانگیختن / چه جادو بجس در بیامیختن

نه کوکرد سرخی نه لعل سفید / که جوینده باشد ز تو ناامید

اگر کان گنجی چو نائی بدست / بسی گنج ازاینگونه در خاک هست

هر آدم درآمیز اگر مردمی / که با آدمی خوکراست آدمی

جوانی شد و زندگانی نماند / جهان کو همان چون جوانی نماند

جوانی بود خوبی آدمی / چو خوبی رود کی بود خرمی



چو پی سست و پوسیده گشت استخوان | دگر قصه سخت روئی مخوان

غرور جوانی چو از سر نشست | ز گستاخ کاری فرو شوی دست

بهی چهره باغ چندان بود | که شمشاد با لاله خندان بود

چه باد خزانی در افتد بباغ | زمانه دهد جای بلبل بزاغ

شود برگ ریزان ز شاخ بلند | دل باغبانان شود دردمند

ریاحین ز بستان شود ناپدید | در باغ را کس نجوید کلید

بنال ای چمن بلبل سالخورد | که رخساره سرخ گل گشت زرد

دوتا شد سهی سرو آراسته | کدیور شد از سایه برخاسته

سر از بار سنگی در آمد بسنگ | جماره تبنگ آمد از راه تنگ

فرو ماند دستم ز می خواستن | گران گشت پایم بر خواستن

تنم گونه لاجوردی گرفت | گلم سرخی انداخت زردی گرفت

همیون رونده ز ره ماند باز | ببالین که آمد سرم را نیاز

چو تاریخ

چو تاریخ پنجه در آمد بسال | دگرگونه شد بر شتابنده حال

همان بود چوگانی باد پای | بصد زخم چوگان نجنبد ز جای

طرب را بمیخانه گم شد کلید | نشان پشیمانی آمد پدید

بر آمد ز کوه ابر کافور بار | مزاج زمین گشت کافورخوار

گهی دل برقص گرایش کند | گهی خواب را سر ستایش کند

عتاب عروسان نیاید بگوش | صراحی تهی گشت و ساقی خموش

سر از لهو پیچید و گوش از سماع | که نزدیک شد کوچگه را وداع

بوقتی چنین کنج بهتر ز کاخ | که دوران کند دستکاری فراخ

تماشای پرداز چندان بود | که شمع شب افروز خندان بود

ز شمع ار تو خالی کنی خانه را | نبینی دگر نقش پروانه را

بروز جوانی و نوزادگی | زدم لاف پیری و افتادگی

کنون کی نغم شادمانی کنم | به پیرانه سر کی جوانی کنم



چه پوسیده چوبی که در کنج باغ　فروزنده باشد بشب چون چراغ

شب افروز کرمی که تابد ز دور　ز بی‌نوری شب زند لاف نور

اکر دیدمی در خود افزایشی　طلب کردمی جای آسایشی

بآسودکی عمر نو کردمی　جهان را بشادی کرو کردمی

چو روز جوانی بپایان رسید　سپیده دم از مشرق آمد پدید

بتدبیر آنم که سر چون نهم　چکونه پی از کار بیرون نهم

سری کو سزاوار باشد بتاج　سرین کاه او مشک باید ز عاج

از آن پیش کین هفت پرکار تیز　کند خط عمر مرا ریز ریز

بر آرم بهر رخنه دست خویش　نکهدارم اندازه هست خویش

بهر حقه مهره بازی کنم　بوا مانده خود چاره سازی کنم

چو رهوار کلیم ازین پل کذشت　بکبلان ندارم سر بازکشت

درین ره چه من خوابیده بسیست　ندارد کسی یاد کانجا کسیست

بیاد آور ای تازه کبک دری　که چون بر سر خاک من بکذری

کیا بینی از خاکم انکیخته　سرین سوده بالین فرو ریخته

همه خاک فرش مرا برده باد　نکرده ز من هیچ هم عهد یاد

نهی دست بر شوشه خاک من　بیاد آری از کوهر پاک من

فشانی تو بر من سرشکی ز دور　فشانم من از آسمان بر تو نور

دعای تو بر هر چه دارد شتاب　من آمین کنم تا شود مستجاب

درودم رسانی رسانم درود　بیائی بیایم ز کنبد فرود

مرا زنده پندار چون خویشتن　من آیم بجان کر تو آئی بتن

مدان خالی از همنشینی مرا　که بینم ترا کر نه بینی مرا

لب از خنده چند خامش مکن　فرو خفتکان را فرامش مکن

چه اینجا رسی می در افکن بجام　سوی خوابکاه نظامی خرام

نه پنداری ای خضر پیروز پی　که از می مرا هست مقصود می



مرا ساقی آن وعده ایزدیست | صبوح از خرابی می از بیخودیست

از آن می همی بیخودی خواستم | بدان بیخودی مجلس آراستم

وگرنه بایزد که تا بوده ام | بمی دامن لب نیالوده ام

گر از می شدم هرگز آلوده کام | حلال خدا بر نظامی حرام

دلا تا بزرگی نیاری بدست | بجای بزرگان نشاید نشست

بزرگیت باید بدین دسترس | بیاد بزرگان برآور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار | گهر بشکنی تیشه آهسته دار

نپرسیده هر کو سخن یاد کرد | همه گفته خویش را باد کرد

به پدیده شوان نمودن چراغ | که جز دیده را دل نخواهد بباغ

سخن گفتن آنگه بود سودمند | کز آن گفته آوازه گردد بلند

چو درخورد گوینده ناید جواب | سخن یاوه کردن نباشد صواب

دهن را بمسمار بر دوختن | به از گفتن و گفته را سوختن

بیا ساقی آن ارغوانی شراب | بمن ده که تا مست گردم خراب

مگر زان خرابی نوایی زنم | خرابابیان را صلایی زنم

مرا خضر تعلیم گر بود دوش | برازی که آمد پذیرای گوش

که ای جامگی خوار تدبیر من | ز جام سخن چاشنی گیر من

چه سوسن سر از بندگی تافته
نم از چشمه زندگی یافته

شنیدم که در نامه خسروان | سخن راند خواهی چو آب روان

مشو تا پسندیده را پیش باز | که در پرده کج نیاید ساز

سخن میرساند ترا در جهان | تو مکتوب این راز جهانرا بخوان

پسندیدگی کن که باشی عزیز
پسندیدگانت پسندند نیز

بیا ساقی آن آب یاقوت وار | در افکن بدین جام یاقوت وار

سفالینه جامی که می جان اوست | سفال زمین خاک ریحان اوست

بیا ساقی آن راحت انگیز روح بده تا صبوحی کنم در صبوح

صبوحی که بر آب کوثر کنم حلالست اگر تا بمحشر کنم

جهان در بد و نیک پروردنست
بسی نیک و بدهاش در گردنست

شب و روز این پرده نیلگون بسی بازی چابک آرد برون

بیا ساقی از خم دهقان پیر
میی در قدح ریز چون شهد شیر

نه آن می که آمد بمذهب حرام میی کاصل مذهب بدو شد تمام

بیا باغبان خرمی ساز کن
گل آمد در باغ را باز کن

نظامی بباغ آمد از شهربند بیارای بستان بچینی پرند

ز جعد بنفشه برانگیز تاب سر نرگس مست برکش ز خواب

لب غنچه را کایدش بوی شیر ز کام گل سرخ در دم عبیر

سهی سرو را بال برکش فراخ بقمری خبر ده که سبز است شاخ

یکی مژده بر سوی بلبل برار
که مهد گل آمد ببستان فراز

ز سیمای سبزه فروشوی گرد که روشن نشستن شود لاجورد

دل لاله را کامد از خون بجوش فرومال خونی بجاکی بپوش

سر نسترن را ز موی سپید سیاهی ده از سایه مشک بید

لب نارون را می آلود کن
بخیری زبان را زر اندود کن

سمن را درودی ده از ارغوان روان کن سوی گلبن آب روان

بنورستگان چمن باز بین بکش خط بر آن خطه نازنین

بسرسبزی از عشق چون نرگسان سلامی بهر سبزه میرسان

هوا معتدل بوستان دلکش است   هوای دل دوستان زو خوش است

درختان شکفته بر طرف باغ   برافروخته هر گلی چون چراغ

بمرغ زبان بسته آواز ده
که پرواز پارینه را ساز ده

سر زلف معشوقه را طوق ساز   درافکن بدین گردن آن طوق باز

سراینده کن ناله چنگ را   درآور برقص این دل تنگ را

به پیرامن برکه آب گیر   ز سوسن بیفکن بساط حریر

در آن بزم خسروانی خرام   درافکن می خسروانی بجام

ریاحین سیراب را دسته بند   برافشان به بالای سرو بلند

از آن سیمگون سکه نوبهار
درم ریز کن بر سر جویبار

بمن ده که می خوردن آموختم   خورم خاصه کز تشنگی سوختم

بیاد حریفان غربت گرای   کز ایشان نه بینم یکی را بجای

چه دوران ما هم نماند بسی
خورد نیز بر یاد ما هر کسی

بیا ساقی آن آب حیوان گوار   بدولتسرای سکندر سپار

که تا دولتش بوسه بر سر دهد   بمیراث خوار سکندر دهد

که از رنده نامه خسروی   چنین داد نظم سخن را نوی

بیا ساقی آن راح ریحان سرشت
بمن ده که بر یادم آمد بهشت

بیا ساقی از خود رهائیم ده   ز رخشنده می روشنائیم ده

بیا ساقی آن شربت جانفزا   بمن ده که دارم غم جانگزا

مگر چون بآن شربت آرم نشاط
غمی چند را در نوردم بساط

بیا ساقی آن می که رومی وشست   بمن ده که طبعم چه زنگی خوشست

بیا ساقی از می مرا مست کن / چو می در دهی نقل بر دست کن

از آن می که دل را بدان خوش کنم / بدوزخ درش طلق آتش کنم

بیا ساقی آن می که فرخ پی است / بمن ده که داروی دردم ویست

مئی کوست حلوای هر غم‌کشی / ندیده بجز آفتاب آتشی

بیا ساقی آن لعل پالوده را / بیاور بشو این غم آلوده را

فروزنده لعلی که ریحان باغ / ز قندیل او بر فروزد چراغ

بیا ساقی آن جام آینه فام / بمن ده که بر دست به جای جام

چه زین جام کیخسرو آیین شوم / بدان جام روشن جهان بین شوم

بیا تا ز بیداد شوییم دست / که بیداد شوان ز بیداد رست

چه بندیم دل در جهان سال و ماه / که هم دو خانه است و هم غول راه

همن

جهان وام خویش از تو بخیر برد / بجرعه فرستد بساغر برد

چو باران که یک یک مهیا شود / شود دجله آنگه بدریا شود

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد / درم بر درم چند باید نهاد

نهنگی بما بر گذر کرده گیر / همه گنج ناخورده را خورده گیر

از آن گنج کاورد قارون بدست / سرانجام در خاک بین چون نشست

وزان خشت زرین شداد عاد / چه آمد بجز مردن بیمراد

درین باغ رنگین درختی نرست / که ماند از قفای تبرزن درست

گذارش کن زیور تاج و تخت / چنین گفت کآنشاه فیروزبخت

یکی روز فارغ دل و شاد بهر / برآسوده بود از هوسهای دهر

می ناب در جام شاهنشهی / گهی پر همی کرد گاهی تهی

بیا ساقی آن راوح روح بخش / بکام دلم درفشان چون درخش

من او را خورم دلفروزی بود / مرا او خورد خاک روزی بود

چه نیکو متاعیست کار آگهی
کزین نقد عالم مبادا تهی

بیا ساقی آن آتش توبه سوز / بآتشکده مغز من برفروز

بمجلس فروزی دلم خوش بود / که چون شمع بر فرقم آتش بود

خردمند را خوبی از داد اوست
پناه خدا ایمن آباد اوست

کسی کو بدین ملک خورسند نیست / بنزدیک دانا خردمند نیست

بیا ساقی از باده بردار بند / به پیمای پیمودن باد چند

خرابم کن از باده جام خاص
مگر زین خرابات یابم خلاص

خم این لاجوردی سپهر / همان گرد برگشتن ماه و مهر

سپندار

سپندار کز بهر بازیگریست / سراپرده اینچنین سرسریست

درین پرده یکرشته بیکار نیست / سررشته بر ما پدیدار نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید
ز دیده که خواهد شدن ناپدید

گرا تخت از خانه بر در نهند / گرا تاج اقبال بر سر نهند

بیا ساقی از من مرا دور کن / جهان از می لعل پر نور کن

میی کو مرا ره بمنزل برد
همه دل برند او غم دل برد

جهان گرچه آرامگاهی خوش است / شتابنده را نعل در آتش است

دو در دارد این باغ آراسته / در و بند ازین هر دو برخاسته

در آ از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر
که باشد بجا ماندنش ناگزیر



درانیدم که داری بشادی بسیج — که آینده و رفته هیچست هیچ

بیا ساقی آن خون رنگین رز — درافکن بمغزم چه آتش بگز

مئی کز خودم پای لغزی دهد
چو صبحم چراغ دو مغزی دهد

کجا بودی ای دولت نیک عهد — بدرگاه مهدی فرود آر مهد

بیا ساقی از شادی نوش و ناز — یکی شربت آمیز عاشق نواز

بتشنه ده آن شربت دلفریب — که تشنه ز شربت ندارد شکیب

بیا ساقی آن آب جوی بهشت
درافکن در انجام آتش سرشت

ازان آب و آتش مسیحا سرم — بمن ده کزان آب آتش ترم

چه فرخ کسی کو بهنگام دی — نهد پیش خود منقل و مرغ و می

بتی نارپستان بدست آورد
که در نارپستان شکست آورد

ازان

ازان نارپستان تا وقت بهار — گهی نار خواهد گهی آب نار

سرانگه برون آرد از کنج باغ — که آرد شکوفه برون سر ز شاخ

جهان تازه گردد چه خرم بهشت — شود خوب صحرا و پیغوله زشت

بگیرد بسر زلف آن دلستان — ز خانه خرامد سوی گلستان

گل آگین کند چشمه قند را — بشادی گذارد دمی چند را

بیا ساقیا آن چراغ مغان
بیاور بمن بر میاور فغان

چراغی کزو چشمها روشنست — چراغ دلم را ازو روغنست

بگو ای سخن کیمیای تو چیست — عیار ترا کیمیاساز کیست

که چندین نگار از تو برساختند — هنوز از تو حرفی نپرداختند

بیا ساقی آن ظرف سجاده رنگ
بمن ده که پایم درآمد بسنگ

مگر چاره سازم درین سنگریز — که سجاده از سنگ یابم گریز



فلک ناقه زآزو سبکر و کند ... که هر روز و شب بازی نو کند

کند هر زمان صلح و جنگی دگر ... خیالی نماید بر نگی دگر

همه بود نیها که بود از نخست
بایست اگر باز جوئی درست

هم از پرورشهای پروردگار ... دگرگونه شد صورت هر نگار

سر شغل ما گر درآید بخواب ... مپندار کاین خانه گردد خراب

بسا کس که از روی عالم گمست ... همانا که عالم در ینغا لمست

سر شغل ما گر درآید بخواب
مپندار کاین خانه گردد خراب

بسا کس که از روی عالم گمست ... همانا که عالم در ینغا لمست

چه سازیم چون سازکاران شدند ... رفیقان گذشتند و یاران شدند

بهنگام خود توشه ره بساز ... که یاران زیاران نمانند باز

تم بالخام

سرانجام اگر بد رود بد بود ... خر لنگ در آخور خود رود

بیا ساقی آنمی که محنت براست
بچون من کسی ده که محنت خوراست

مگر بوی راحت بجانم دهد ... ز محنت زمانی امانم دهد

مبارک بود فال فرخ زدن
نه بر رخ زدن بلکه شه رخ زدن

بلندی نمودن در افگندگی ... فراهم شدن در پراگندگی

چه شمع از درون جگر سوختن
برون از شادی برافروختن

چه عاجز شود مرد چاره سگال ... ز بیچارگی در گریزد بفال

کلید آرد از ریگ و سنگی بچنگ
که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ

دری را که در غیب شد ناپدید ... بجز غیب کس ندارد کلید



زبه باد زن فال کان سود نیست — که بباد تو اصل بهبود نیست

مرنج از زاری که فربه نشوی
چه گوئی ازین به شوم به نشوی

زما قرعه بر کار سی انداختن — ز کار آفرین کار ها ساختن

درین پرده کانصاف یاری دهست
اگر پرده کج نیا رسی به است

بیا ساقی آمی که جان پرور است — چه آب روان تشنه را در خور است

درین غم که از تشنگی سوختم
بمن ده که می خوردن آموختم

خوشا ملک بردع که اقصای وی — چه اردی بهشت است پر گل بدی

تموزش گل کوهساری دهد
زمستان نسیم بهاری دهد

بهشتی شده بیشه پیرامنش — ز دگر کوثر بسته بر دامنش

سوادش ز بس سبزه و مشک بید
چه باغ ارم خاصه باغ سفید

ز تیهو دراج و کبک و تدزو — نیابی تهی سایه بید و سرو

گرانیده بوش آسوده‌گی
فرو شست خاکش از آلوده‌گی

بده ساقی آن جام جمشید را — شب رخشنده خورشید را

می کز فروغش شه زاغ چهر
ستاره عقیقی شود بر سپهر

شنیدم رسن بسته زیر دار — بر و تازگی رفت چون نوبهار
پرسیدش از مهربانان یکی — که خرم چرائی غم اندکی

چنین داد پاسخ که عمر اینقدر
بغم چون توان بردن آن زا بسر

درین بود کایزد رهائیش داد — و زان تیرگی روشنائیش داد

بسا قفل کاز ناپیا بی کلید
گشاینده ناکه آید پدید

بیا ساقی آن شیر شنگرف گون — که از عکسش آید سیماب خون



بمن ده که سیماب گون گشته‌ام … بسیماب خون ناخنی رسته‌ام

برآنم من ای همت صبح خیز … که درج سخن را کنم ریز ریز

بر این سخن گوهر آرم بچنگ … سر زیر دستان در آرم بسنگ

گر از زور زهره در آید بدست … که دارای دین را کند زیر دست

زر از بهر مقصود زیور بود … چه بندش کنی بندی از زر بود

توانگر که باشد زرش زیر خاک … ز دزدان بود روز و شب ترسناک

چو از زر تمنای زر بیشتر … توانگرتر آنکس که درویشتر

جهان آنجهان شد که درویش راست … که هم خویشتن را و هم خویش راست

شب و روز خوش میخورد بی هراس … نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس

فراوان خزینه فراوان غم است … کم است اندُه آنرا که دنیا کم است

بیا ساقی آن می که ناز آورد
جوانی دهد عمر باز آورد

بمن ده که این هر دو گم کرده‌ام … قناعت بخوناب خم کرده‌ام

کی

کسی کو که در نیکنامی زند … در آن حلقه لاف غلامی زند

به نیکی چنان پرورد نام خویش … کزو نیک یابد سرانجام خویش

بدراعه در گر برد تنش … که آن درع باشد نه پیراهنش

چه میخواهی ای مرد نیکی پسند … که نامی برآری به نیکی بلند

یکی جامه در نیکنامی بپوش … دگر جامها را به نیکی فروش

نه زیبی که باشد بمشکین حریر … فروشنده پاک را ناگزیر

به از نام نیکو دگر نام نیست
بر آنکس که نیکو سرانجامش نیست

بده ساقی آن می دلم تازه کن … درین ره صبوری باندازه کن

چراغ دلم یافت بی روغنی … بمی ده چراغ مرا روشنی

بیا ساقی آن جام زرین بیار
که ماند از فریدون و جم یادگار

می ناب ده عاشق ناب را … بمستی توان کرد این خواب را

دلا چند ازین بازی انگیختن　　بهر دست رنگی برانگیختن

درخت هوا رسته شد بر درت　　بپیچان سرش تا نپیچد سرت

می ناب ناخورده مستی مکن
اگر هوشیاری بت پرستی مکن

چه بی زعفران کشته خنده ناک　　مخور زعفران تا نگردی هلاک

چه شاهان مکن خون خونخوارگی　　هراسان شو از روز بیچارگی

ازین آتشین خانه تخت جوش
کسی جان برد کو بود سخت کوش

ز پیچی بسیجی توان رنج برد　　نگو کرد نفط آتش کس نمرد

بلا خود رها کن تو راز کهن　　ز انجام دیباچه نو کن سخن

بیا ساقی آن جام کیخسروی
که نورش دهد دیده را نوی

لبالب کن از باده خوشگوار　　بنه پیش کیخسرو روزگار

شها شهریارا جهان داورا　　فلک پایگه مشتری پیکرا

کجا رزم کیخسرو و رخت او
سکندر که شد بر سر تخت او

چو آن موکب از برج خود شد روان　　تویی کوکبه دار آن خسروان

جهانداریت هست و فرماندهی　　بجاهت اگر بر جهان دل نهی

جهان گرچه در سکه نام تست　　زمین گرچه فرخ به آرام تست

منه دل برین دل فریبان ز مهر　　که با مهربانان نسازد سپهر

بیا ساقی آن زر نگداخته
که گوگرد سرخست ازو ساخته

من ده که تا زو دوایی کنم　　مس خویش را کیمیایی کنم

فرس خوش ترک ران که صحرا خوش است　　عنان در مکش بارگی دلکش است

به نیکوترین نام ازین خاک رشت　　ببایدشدن سوی باغ بهشت

نباید نهادن برین خاک دل　　کزو گنج قارون فرو شد به گل

ره رستگاری در افکند کیست
که خورشید جمع از پراکند کیست

بیا ساقی آن آب نارم بده　　هم از بهر دفع خمارم بده

خمارم بکر بشکن ز آب نار | بدفع خماری بدینسان حرم آر

پس از نام دارنده مهر و ماه | که اندیشه را سوی او نیست راه

خداوند فرمان فرمان بران
فرستنده وحی پیغمبران

ز فرمان او زیر چرخ کبود | بسی باد بر نیکنامان درود

سخن راند آنکه که ای پهلوان
که پشتت قوی باد و بخت جوان

بیا ساقی آب چون ارغوان | کز و پیر فرتوت گردد جوان

بمن ده که تا زو جوانی کنم
گل زرد را ارغوانی کنم

سعادت بباروی بنمود بار | نوازنده ساز بنواخت سار

بده ساقی آن باده چون گلاب
بر افشان بمن تا در آیم ز خواب

گلابی که آب جگرها بدوست | دوای همه دردسرها بدوست

رقیبا مناخیر در پیش کن
تو شو نیز اندیشه خویش کن

زتشویر خاطر جدا کن مرا | باندیشه خود رها کن مرا

ندارم سر گفتگوی کسی | مرا گفتگو هست با خود بسی

گر آید خریداری از دور دست | که با کان گوهر شود هم نشست

تماشای گنج نظامی کند
ببزم سخن شادمانی کند

بگو خواجه خانه در خانه نیست | و گر هست محتاج بیگانه نیست

خطا گفتم ای بی خجسته رقیب | که شد دشمنی با غریبان عجیب

در ما بروی کسی در مبند | که بر بستن در بود ناپسند

چه ما را سخن نام دریا نهاد
در ما چه دریا بباید گشاد

در خانه بگشا و آبی بزن | چه مه خیمه در خرابی بزن

رها کن که آیند جویندگان | به بینند در شاه گویندگان

که فردا که رخ در نقاب آورم | ز گنجه بگیلان شتاب آورم

بسا کس که آید خریدار من
نیابد رهی سوی دیدار من

بیا ساقی آن می که جان پرورست / بمن ده که چون جان مرا درخورست

مگر نو کند عمر پژمرده را / بجوش آرد این خون افسرده را

یکی روز خرمتر از نوبهار / گزیده ترین روزی از روزگار

بیا ساقی آزاد کن گردنم / سرشک قدح ریز در دامنم

سرشکی که از صرف پالودگی / فرو شوید از دامن آلودگی

مکن ترکی ای ترک چینی نگار / بیا ساعتی چین در ابرو میار

دلم را بدیدار خود شاد کن / ز بند غم امروزم آزاد کن

اگر دخل خاقان چین آن تست / مکن خرج چون روز باران تست

بخور چیزی از مال و چیزی بنه / ز بهر کسان نیز چیزی بنه

مخور جمله ترسم که دیر ایستی / به پیرانه سر بینوا بیستی

در خرج چندان بخود در مبند / که گردی ز ناخوردنی در گزند

چنان نیز بر خیره مسپار گنج / که آید ز بیهوده خواری برنج

براندازه کن بار اندازه خویش / که باشد میانه نه اندک نه بیش

چو رشته فزون تر ز سوزن کنی / که باشد میانه نه اندک نه بیش

بیا ساقی امشب می کن شتاب / که با درد سر واجب آمد گلاب

می کآب در روی کار آورد / نه آن می که در سر خمار آورد

جهان کرد را در جهان تاختن / خوش آید سفر در سفر ساختن

بهر کشوری دیدن آرایشی / بهر منزلی کردن آسایشی

ز پوشیدگیها خبر داشتن / ز نادیدها بهره بر داشتن

ولیکن چه بینی سرانجام کار / بشهر خود است آدمی شهریار

فرو ماندن شهر خود با جهان / به از شهریاری بشهر کسان

سکندر بدان کامرانی که بود / همه میل بر شهر خود مینمود

اگر چه ولایت ز حد پیش داشت / هم اندیشه خانه خویش داشت

بیا ساقی آن باده در دستگیر
که از خوردنش نیست کس را گزیر

بیار آن جگر گوشهٔ آفتاب
که هم آتش آمد ز گوهر هم آب

بیا ساقی آن بکر پوشیده روی
بمن ده گرش هست پروای شوی

کنم دست شوئی ز ناک پلید
بکر آن چنین دست باید کشید

دگر باره بلبل بباغ آمدست
پری پیش روشن چراغ آمدست

خیال پری پیکری میکند
مرا چون خیال پری میکند

ازین کار تاریک اهریمنی
که همچون که آرم بدین روشنی

هزار آفرین باد بر زیرکان
که روشن روانند ازین ترکان

بیا ساقی آن زیبق تافته
بشنگرف کاری عمل یافته

بده تا در الوان بارش برم
چه شنگرف سوده بکارش برم

بیارای جهان دیده دهقان پیر
سخنهای پرورده دلپذیر

بیا ساقی آن رنگ داده عبیر
که رنگش ز خون داده دهقان پیر

بده تا مگر جان در آید بچنگ
دهد رنگ و آبش مرا آب و رنگ

بیا ساقی آن آب آتش خیال
در افکن بدین کهربا گون سفال

گوارنده آبی کزین تیره خاک
بده شاید اندوه را شست پاک

شبی روشن از روز رخشنده تر
مهی ز آفتابی درخشنده تر

ز سرسبزی گنبد تابناک
زمرد شده لوح طفلان خاک

ستاره بر آن لوح زیبا ز سیم
نوشته بسی حرف از امید و بیم

دبیری که آخر فهار اشناخت
دریغا ربا غول منزل نساخت

بشغل جهان رنج بردن چه سود
که روزی بکوشش نشاید فزود

جهان غم نیرزد بشادی گرای
نه از بهر غم کرده اند این سرای

جهان از پی شادی و دلخوشی است
نه از بهر بیداد سختی کشی است



درین جای سختی نخیزیم سخت | ازان چاه بی بن برآریم رخت

چه دی رفت و فردا نیامد پدید | یک امشب بشادی بباید چمید

چنان به که امشب تماشا کنیم | چه فردا رسد کار فردا کنیم

غم نامده خورد نتوان بزور | که پیش از اجل رفت نتوان بگور

مکن جز طرب در می اندیشه | پدیداست بازار هر پیشه

چه باید بخود بر ستم داشتن | همه ساله خود را بغم داشتن

چه پیچیم در عالم پیچ پیچ | که هیچست از و سود و سرمایه هیچ

گریزیم ازین کوچگاه رحیل | ازین پیش کافتیم بر پای پیل

خوریم آنچه از ما پس ما خورند | بریم آنچه از ما بغارت برند

اگر برد خواهی چنان توشه بر | که بردند پیشینیان دگر

اگر تهی از رهزن باج خواه | که غارت کند آنچه بیند براه

بدرویش ده آنچه داری بتخت | که بنگاه درویش را کس نخست



زمینی که ده آنچه بدهد خراج | بده بلکه درویش آرند باج

چه زیرک شد آنمرد بنهاد گنج | که پیرایه را ساخت ماوی کنج

چه تاریخ یکروزه دارد جهان | چرا گنج صد ساله داری نهان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم | نشستی درجهان کیقبادی کنیم

یک امشب ز دولت ستانیم داد | ز دی و ز فردا نیاریم یاد

هراسیم از آنها کز و سود نیست | گزین پیشه اندیشه خوشنود نیست

بدانچه آدمی را بود دسترس | بکوشیم تا خوش برآید نفس

بیچاره دل خویش را خوش کنیم | نه چندانکه تن نعل آتش کنیم

چنان برزنانیم که دادش دهی | که بادش دهد گر بیادش دهی

دمی را که سرمایه زندگیست | بتلخی سپردن نه فرخندگیست

فدا کن درم خوشدلی را بسیچ | که ارزان بود دل خریدن بهیچ

زبهر درم تند و بدخو مباش | تو باید که باشی درم گو مباش



مشو در حساب جهان سختگیر | که هر سختگیری بود سخت میر

باسان گذاری دمی میشمار | که آسان زید مرد آسان گذار

شبی فرخ و ساعتی ارجمند
بود شادمانی درود پسند

بیا ساقی انجام رخشنده می | بکف گیر و با نغمهٔ نای و نی

مئی کو بغوای میخوارگان | جرس در گلو بست هارونشاه

دوال دهل زن برآمد بجوش
زمنقار مرغان برآمد خروش

بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ | ز تاریخ دهقان سرآیم سخن

بدان آب روشن نظر کن مرا | درین زندگی زنده تر کن مرا

درین فصل فرخ ز نو تا کهن
ز تاریخ دهقان سرآیم سخن

بیا ساقی آمی که او دلکش است | بمن ده که می در جوانی خوش است

مگر چون بدان می دهان ترکنم | ازو بخت خود را جوان ترکنم

بیا ساقی آن پرده بردار زود
که بی باده شادی نشاید نمود

بیکجرعه زان باده یاریم ده | ز چنگ اجل رستگاریم ده

مژه تا بهم بر زنی روزگار | بصد رنگ بد باشد آموزگار

سری را کند بر زمین پای بند | سری را برآرد بچرخ بلند

درآرد ز منظر یکی را بچاه | برآرد ز ماهی یکی را بماه

کند هر زمان چند بازی بسیج | سرانجام بازیش هیچست هیچ

ازین توسنی به که باشیم رام | که سیلی خورد توسن بدلگام

چه تازی فرس بدلگامی کند | خر مصر بازرا غلامی کند

جهان در جهان خلق بسیار دید | رمید از همه با کسی نارمید

جهان آنکسی راست کاندر جهان
شود آگه از کار کار آگهان

بیا ساقی انجام روشن پناه | بمن ده بیاد زمین بوس شاه



که تا مهد بر پشت پروین کشم
به پادشه آن جام زرین کشم

بیا ساقی از خم دهقان پیر　　بمن ده یکی ساغر دلپذیر

از آن می که جان دارو بیهوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

خاتمة الطبع زیبا کلام مولانا نظام الدین گنجوی

که مصحف زیبا را بزیور سخن معزز و مزین نموده حمد خالقی که باین مشت خاک بقیه

انسان را بکمالات صوری و معنوی ممتاز و مکرم فرموده الطافش را

چگویم که کلامیست فرح انگیز و نشاط آمیز و یا فنونی است

حیرت آمیز با وجود اینکه مُمضی از اختصار از جلد پنجم

از روی ساقی نامه آن را حسب الامر سرکار بندگان عظمت ارکان

بندگان معظم غلامرضا خان سرتیپ مدظله العالی

به چاکر عبودیت شعار

از ساقی نامهای انتخابی

از کتاب جلیل ملا موتعلی مرحوم

مغنی بزن عود و بنواز چنگ　　که شد نوش پیدا و پنهان شرنگ

که زین خاک دارنده بنمود روی
نمودار از این خاک شد روی اوی

مغنی سراسیمه از جان برای　　میخانه با جام مینا برای

که با جام می ساقی می پرست
درآمد بدیر خرابات مست

چه ساقی که از ساغر دست او　　می و ساغر و جام شد مست او

مغنی نوائی بصوت حجاز
بدستان از این داستان ساز باز



که ساقی برافکند از رخ حجاب شب تیره بنمود رخ آفتاب

که شد میکسار و که شد می پرست
که جان مست گردید و جانانه مست

مغنی ز رخ پرده برداشت باز عیان روی دلدار شد آشکار

بهشتی ز رویش چه نوری وزید
از آن نور شد ملک هستی پدید

بده ساقی آن آتش تابناک که تا کس پدید آید از خاک پاک

نه از خاک تنها همی تاک خواست
خم و ساغر و شیشه از خاک خواست

چه خوش گفت گنجور گنج سخن که در گنجه شد در سخن رای زن

سفالینه جامی که می جان اوست
سفالین زمین خاک ریحان اوست

مغنی نوائی نوآئین نواز بصوت عراق و نوای حجاز

که ساقی به بزم مغان پا نهاد
صلائی به مستان عاشق داد

چه ساقی که از عکس می دم بدم برآرد دو صد جم ز کنج عدم

مغنی بنی دم زن دم مزن دگر لاف جام جم و جم مزن

که جامی که حکم جم از روی اوست
شکسته سفال سگ کوی اوست

سبک گوی او زد با نجام دم از آن پایه انجام شد جام جم

بیا ساقیا می بده زان بسیار
که تا عکس رخ یار شد آشکار

که دل گشته از دور ایام تنگ تو این شیشه از درد میزن بسنگ

ز سنگین دلان جوی آرام دل چه جوئی دلارام در آب و گل

دل از پند دل آنکه باید برید که عکس رخ یار در جام دید

بیا مطربا سوی میخانه رو چه رندان و سرمست و فرزانه رو

درون حرم محرم راز بین ز ساقی تو برپا سوا نازنین

ندانم که زد در خرابات کام که زو بوی جان میرسد در مشام

خوشا آنکه او از میش مست شد ز هستی بیکباره از دست شد

بده ساقی آن آب آتش فشان که کمشد ز سالوس نام و نشان

برآتش زن خرقه ازرق وشید — که ساقی ببزم آمد و می رسید
فروشوی این کهنه دفتر بآب — بمیخانه بشتاب مست و خراب

ببند و بر و تدبیر دم بر ببند
که تدبیر و تدبیر شد ناپسند

بمیخانه آی و می ناب نوش — زجام مغان آب آتش بنوش
رموز کی و جم از آن آب بین — سوی دلبر و روی آشام بین

برآور چو جمشید در جام دست
که در بینی آن آینه هر چه هست

مغ مست طناز حوری سرشت — بدست از سر خم چو برداشت خشت
چه عکس رخش در دل خم فتاد — برآورد صد جوش و خروش از نهاد

که از عکس روی تو خمها بجوش
ز تو مست و سرخوش می و میفروش

چو شد روی تو جلوه گر در دلم — از آن روی دلها شده مایلم
ز تو نشاء ام اینهمه در دلست — که کون و مکان پر نشاط از منست
بدل عکس روی ترا دیده ام — که بار غم از دهر برچیده ام

زیحچرعه ام چرخ مستی کند — قضا و قدر می پرستی کند
بده ساقی آن باده لعل رنگ — که از زرق و سالوس دل گشت تنگ
زخم زانمی سرخ گون لاله گون — که نیلی است از سیلی چرخ دون

روان مرا از آب خم شاد کن
از آن آتشم خاک برباد کن

بشویم چنانم دل از آب خم — که سازم ز توبه در هند گم
دو صد توبه از پارسائی کنم — رخم سوی خمخانه و خم کنم
شبانم ز یاران دورویه روی — من و ساده رویان و جام و سبوی

ره خانه و خانقه گم کنم
ز تن دور دلق ریائی کنم

بدامان پر از خرابات دست — برآوریم و شویم و هر چه هست
نیوشم ز پیر خرابات پند — که این پند باشد مرا سودمند
مرا با خدا آشنائی دهد — ازین خودپرستی رهائی دهد

ازان آتش می شوم جرعه نوش
ازان آتش آیم چو آتش بجوش

ازان آتش آتش زبانی کنم
ز دریای دل درفشانی کنم

بساقی پرستان شراب آورم
باتش دلان آب ناب آورم

گشایم بصاحبدلان راز دل
زنم راه دلها باواز دل

برآرم بسی گوهر از گنج راز
نمایم در گوهر و گنج باز

درآن گنج گردم چو گوهرفروش
خریدار آن گوهر آید سروش

برد سوی عرش برین من
کند عرش را پر آواز من

ملک بر ثنایم ثناگر شود
ز مدحم چو او مدح گستر شود

جهان گرم گردد ز بازار من
جهاندار گردد خریدار من

زبان را کلید امید آورم
بگنج نهانی نهان آورم

جهان را پر از در و گوهر کنم
سخن را ز نه پایه برتر کنم

تبازی یکی داستان آورم
نیازی بر راستان آورم

زبان را پر از آب کوثر کنم
بگفتار دل را منور کنم

بر راستان خوانم این راز راست
که از راستان راستی خوشنماست

برد رشک کوثر ز شعر ترم
که مدحتگر ساقی کوثرم

چو با مدح او هر زمان همدمم
ز مدحش بهر دم مسیحا دمم

بدستان زنم راه این داستان
نوائی سرآیم بر راستان

ز مولود شاهی نمایم بیان
که زو شد پدیدار کون و مکان

نه او را جهان جای مولود بود
که آن بود و آن هر دو نابود بود

مگو نور او در رحم بد چنین
که بد در رحمها چنین آفرین

جهان آفریننده را بنده است
ولی بنده آفریننده است

نه پیدا شده نور پاکش ز خاک
که شد خاک پیدا از آن نور پاک

همه ماسوا ناپدیدار بود
جهان را کجا نقش پرگار بود

کی از خاک آن پیکر پاک بود
که بخشش گر پیکر پاک بود

خطاب بساقی

بیا ای ساقی سیمبر … بیا آب زر ریز در جام زر

دهی گر بآن نام صهبا من … بزرینه جام ای بت سیمتن

فرازم کله گوشه بر مهر و ماه … چو سیمین عذاران زرین کلاه

به بزم دو گیتی نثار آورم
بگوهر زر و سیم خوار آورم

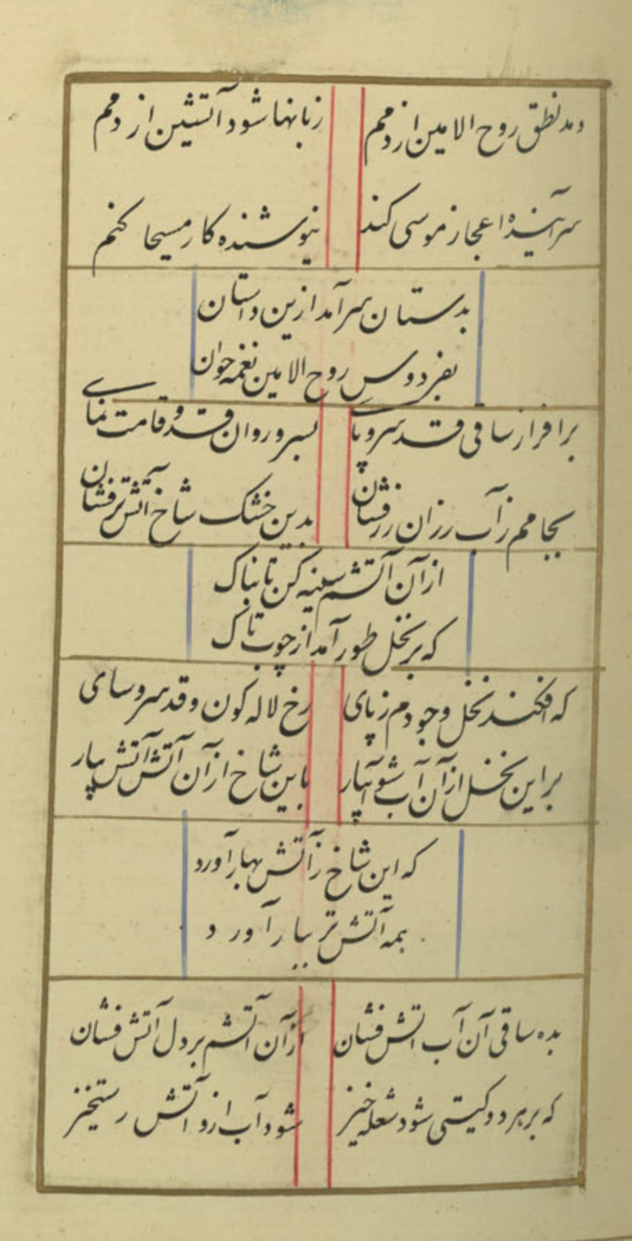
تهی گر بود دستم از سیم و زر … بجای زر و سیم دارم گهر

بده ساقی آن آتش آبسوز … بجامم از آن آب آتش فروز

از آن آتشم سینه پر نور کن … دلم غیرت آتش طور کن

از آن آتشم گر کنی تر زبان
چو از آتش آرم سخن بر زبان

جهان را از آن شعله روشن کنم … فروزان چو وادی ایمن کنم



دمد نطق روح الامین از دمم … زبانها شود آتشین از دمم

سرآید ز اعجاز موسی کنند … نیوشنده کار مسیحا کنم

بدستان سرآمد ازین داستان
بفردوس روح الامین نغمه خوان

برافراز ساقی قد سرو پای … بسبر و روان قد و قامت نمای

بجامم زآب رزان زرفشان … بدین خشک شاخ آتش تر فشان

از آن آتشم سینه کن تابناک
که بر نخل طور آمد از چوب تاک

که افکند نخل وجودم ز پای … رخ لاله گون و قد سرو سای

براین نخل از آن آب آتش بهار … باین شاخ از آن آب آتش ببار

که این شاخ ز آتش بهار آورد
همه آتش تر ببار آورد

بده ساقی آن آب آتش فشان … از آن آتشم بر دل آتش فشان

که بر هر دو گیتی شود شعله خیز … شود آب از او آتش رستخیز

بده ساقی آن آتش آبگون ‌ ‌ ‌ که بر نار سینا شود رهنمون

از آن آبم آتش برافکن بخاک ‌ ‌ ‌ بیاد آر خاکم از آن آب پاک

از آن آتشم لب پرآواز کن
دلم محرم پرده راز کن

سخن بر لبم از لب یار گوی ‌ ‌ ‌ ز دل بر دلم راز دلدار گوی

که دل رفت از کار و دین شد ز دست ‌ ‌ ‌ ز زلف و ز مژگان جادوپرست

خطاب ‌ ‌ ‌ جواهر فروشان بازار راز
دهان جز بگوهر نکردند باز ‌ ‌ ‌ مغنی

مغنی از آن پرده بنواز رود ‌ ‌ ‌ که یکسان ببینی تو نابود بود

درین پرده نقشی نماید ترا ‌ ‌ ‌ ببینی نگاری که شد بد ترا

مغنی بزن نی که در بزم کی
بنائی چنین گفت با ناله نی

که گر از سر لطف بنوازیم ‌ ‌ ‌ بجود نخنفس همنفس سازیم

جهان پر نوا کرده از ناله ام ‌ ‌ ‌ دوصد بحر فیروز یک ژاله ام

دل از مغنی و شیخ طرفی نبست
نی آر و می آر و مغنی بت پرست

مرا سوی دردکشان راه ده ‌ ‌ ‌ ز صافی دلانم دل آگاه ده

ز می جامه زهد و زرقم بشوی ‌ ‌ ‌ مرا سوی میخانه بنمای روی

که سرمست در کوی میخانه دوش ‌ ‌ ‌ چنین گفت با می کشی میفروش

دلی کو خراب از می ناب نیست ‌ ‌ ‌ مگو دل که غیر از گل و آب نیست

چو اندرز اویم در گوش شد ‌ ‌ ‌ همه زهد و زرقم فراموش شد

چنین گشت اندرز اویم پسند
که بگسستم از سبحه زهد بند

بدیر مغان آمدم رایگان ‌ ‌ ‌ رسیدم بنزدیک پیر مغان

مغنی بکش آورد مینا و جام ‌ ‌ ‌ که می نوش و بر باد ده ننگ و نام

بآهنگ مستان سرودی سرود ‌ ‌ ‌ بیک نغمه دین و دلم را ربود

چو بر ساغرم باده ناب ریخت ‌ ‌ ‌ ز دل بند تدویر و زهدم گسیخت

در وجد ‌ ‌ ‌ چو با چنگ و می گشت رامشگرم
بتی رهزن شد خرقه و دفترم ‌ ‌ ‌ و سماع



بیک جرعه‌ام آنچنان کرد مست | که گشتم به دیر مغان می پرست
مغنی ز نظمم نوایی نواز | بصوت عراق و نوای حجاز
مغنی ازین داستان بازگوی | بصوت حجازی به آواز گوی

ازو ملک هستی پر از شور کن
درون دو گیتی پر از نور کن

به آهنگ این رزم بربط نواز | بدستان ازین داستان گوی باز
مغنی ز زابل سرودی سرای | بدستان چو عشاق بنواز نای
ز دستان رستم فراموش کن | خدا را ازین داستان گوش کن

شناور ازین نظم کن گوش هوش
بر جوهری باش گوهر فروش

مغنی ز نظمم برافراز دست | برقص آی چون نغمه خوانان مست
که گوید درودت خدای جلیل | ز صوتت نواخوان شود جبرئیل
مغنی ازین نظم بنواز نای | برآور دل پردلان از جای

بصاحبدلان شرح این راز گوی
بدل دادگان این نوا ساز گوی

برو راه مردان آزاده جوی | چو آزادگان ذکر این راز گوی
مغنی روان شو سوی بزم یار | در آن بزم این نظم در کن نثار
درین بزم ازین نظم پیرایه بند | به آواز دلبند و صوت بلند
چنان اندرین بزم بنواز نای | که دلدار را دل برآید ز جای
مغنی ازین ره نوائی نواز | ازین پرده کن ساز بی پرده باز
که بی پرده بنمود رخسار یار | به بزم حریفان درآمد نگار
مغنی بزن نای و بنواز رود | بدلدادگان زین نوا ده درود
سرودی ز نظمم بیاران بخوان | نوائی بر دوستداران بخوان
بمستان ازین قصه آگاه ده | ازین بر دل دوستان راه ده
ز نظمم نوای دری ساز کن | فضای دو گیتی پر آواز کن
خردمند را جان و دل تازه کن | نشاط خرد را ز اندازه کن

مغنی بیارا جهانی دگر
نوائی دگر جوی و جانی دگر



خرد را در آن محرم راز کن	پس آنگه ازین نظم آغاز کن
مغنی سر راز را برگشای	ازین نظم راز نهانی نمای
ز نظمم بخوان در نوای دری	بزن بانگ بر جام اسکندری
مرا و را بگو این نوا گوش کن	ز اسکندر و جم فراموش کن
مغنی بیارا از آن پرده راز	که شد پرده از چهره راز باز
درین پرده داری اگر هوشمند	ازین بزم فرخنده را پرده بند
برندان میخانه آواز کن	حریفانه این پرده را ساز کن
بر رازدان ذکر این راز گوی	به نزد حریفان با آواز گوی
سرآید اگر نغمه هوشمند	بجز هوشمندان که سازد پسند
بدکان خرمهره ساران ده	ز گوهر پسندند خرمهره به
برآرد اگر جوهری گوهری	بهایش که داند بجز جوهری

کسانی که بر جان و دل حاکمند
دریغا که در روزگاران کمند

خرد در کمین راز افسانه نیست	کسی محرم راز رندانه نیست
بجز پاکبازان دربار عشق	که زیشان بود گرم بازار عشق
حریفان دردیکش صاف نوش	که جوهر شناسند و گوهر فروش
ز راز نهان و عیان آگهند	بسوی در دوست مرد رهند
خدا را برندان ازین راز گوی	بآواز این داستان باز گوی
مغنی نوائی ازین داستان	بخوان از ره راست بر راستان
بر راستان گوی این راز راست	که از راستان راستی خوشنماست

نوائی برندان حریفانه زن
صلائی بعشاق مستانه زن

مغنی ازین نظم برکش نوای	بشعر و ز شعر مترنم نمای
بهوش آر ازین داستان گوش هوش	ابر گوش هوش آر وحی سروش

مغنی ز نظمم نوا ساز کن
بعالم در خوشدلی باز کن

دو بیتی ز نظمم پرآوازه کن	ازین نغمه جان جهان تازه کن



باواز ازین نغمه بنواز رود | ازین رود بر رودکی ده درود
ازین پرده با فی نوائی نواز | که بر نغمه سازی عراق و حجاز

بفردوس آید ز خلد برین
ز فردوسیم صد هزار آفرین

که عشاق را دل بر آری ز جای | ازین داستان چون سرائی نوای

در تضمین قطعه شیخ سعدی

مغنی ازین پرده کن ساز باز | خدا را ازین پرده بنواز ساز
دریغا که دیدم بگیتی بسی | چه حاصل که در وی ندیدم کسی

بگویم همانا که در روزگار
تو گوئی بند از ازل هوشیار

دگر بود در دهر چندانکه بود | بمردم بگیتی هویدا نبود
درین خاکدان دهر ناپایدار | اگر بنگرد دیده هوشیار
کسی را نه بیند بجز خاک و گل | چه گوید بر خاک و گل راز دل

جهان را چنین است آئین و ساز
دنی پرور است و از ازل نواز

ز صوت کلیمند مردم بری | پرستار گوساله سامری
چو بر صوت یزدان ندارند گوش | چو گاوان نیوشند آوای گاو

تفو باد بر گردش آسمان
نبی زار و گوساله بر نردبان

چه خوش گفت دانای داد و دین | بگفتار او باد صد آفرین
که بفروش این گوش و گوشی بخر | که بنیوشد این راز را گوش خر
بهوش آی از هوشیاران بهوش | بآن گوش بر راز دل دار گوش

ندانم چگویم بهشا سخن
من و گنج پنهانی خویشتن

ز سعدی دو بیتی متین آورم | سخن‌های نغز گزین آورم
که او بد با اهل سخن اوستاد | با اهل سخن در سخن داد داد

چه اندر سخن در اسرار سفت — بیا گوش بگشا و بنگر چه گفت

فقیهی کهن جامه تنگدست — بدیوان قاضی بصف بر نشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز
معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست — فروتر نشین یا برو یا بایست

چو آتش برآورد درویش دود — فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختن — لم لا نسلم در انداختن

فتادند در عقده پیچ پیچ — که در حل آن ره نبردند هیچ

فقیه فقیر از صف آخرین — بغرش در آمد چه شیر عرین

ز کلک فصاحت بیانی که داشت — بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سمند سخن تا بجائی براند — که قاضی چو خر در وحل باز ماند

فرود آمد از تخت و دستار خویش — باکرام و لطفش فرستاد پیش

معرف بدلداری آمد برش
که دستار قاضی نهد بر سرش

زدست و زبان منع کردش که دور — منه بر سرم پای بند غرور

خرد باید اندر سر مرد و مغز — نباید مرا چون تو دستار نغز

خرد پیشه لب بسته از نیک و بد — بداندیش و در گفتگو چیره د

ولی گشته در کنج عزلت نهان — عدو آشکارا شده رازدان

بنادان بود نام دانشوری
ز دانشوران و ز دانش بری

در شکایت از جهان

مغنی ازین پرده کن سازساز — بآئین رندان نوائی نواز

نوائی بیاور اگر هست گوش
شنوا بپیچکان گوش هوش

دل و جان روحانیان تازه کن — صف قدسیان را پر آوازه کن

بدستان ازین داستان یاد کن
بجانان نو آئین نغمه بنیاد کن



گهی بر دفی زن که شد دل فگار
نوائی برآرای از صوت یار

که از عالم غیبم آید بگوش
دلارا نوائی ز وحی سروش

که چون غم رساند بدلها گزند
خروشیدن دف بود سودمند

چه زین نوائی دل آید بجوش
بسر دگر برآری تو از دل خروش

براجی از آن نی نوائی بزن
درین پرده از نغمه رائی بزن

نوائی که زو دل برآید ز جای
شود سوی دلدادگان دلگرای

ز بیهوشیم دل بهوش آوری
از آن پرده صوتم بگوش آوری

نشانم ز دانشورانم دهی
ز دانش سخن بر زبانم دهی

مغنی دمی شو بهم آواز من
چه نائی شوی آگه از راز من

رهی زن که دل را بهوش آوری
دلم را نوای سروش آوری

ز مضراب و مضمار ده کام دل
ز چنگ و ز نی جوی آرام دل

دلم محرم راز دلدار کن
در آن پرده ام محرم یار کن

که گویم بنائی چو نی راز دل
نوازم نوائی بآواز دل

دلم زان نوا تازه گردد درون
شود جان دلدادگان پرسکون

بسی دیدم از زر استان داستان
چه حاصل ندیدم کس از زر استان

ز دانشوران نیست در جای کس
ز دانش بجا مانده جامی و بس

مغنی کجائی دمی زن بنای
که زین تنگنا دل برآمد ز جای

بهر بوم و هر بر پی همنفس
گذشتیم و جائی ندیدیم کس

چو دل شد ز دیدار جان ناامید
قضا گفت هجران بآخر رسید

قضا از بسوئی کشیدم عنان
که زانسو رسیدی بدل بوی جان

که از نکهتش بوی جان آمدی
تن ناتوان را روان آمدی

از آنسو مرا شد ره راست
از آن راستی رستم از کج و کاست

در آن ره مرا گشت مقصد پدید
ز گرداب زورق بآخر رسید

چه بر سوی آن آستان تافتم
همه هر چه میخواستم یافتم

زدودم ز رخ تیره گرد ملال — شب هجر من گشت روز وصال
وصال آمد و شام هجران گذشت — شب تیره ام روز رخشنده گشت

برآمد مرا آنچه بد آرزوی
نمودم سوی داور پاک روی

بخاک دری سر برافراشتم — کز آن در بگردون سر افراشتم
در آن راه چون راه پیما شدم — در آن بارگه عرش فرسا شدم

مغنی کجائی باواز راست
نوائی که دل یافت کامی که خواست

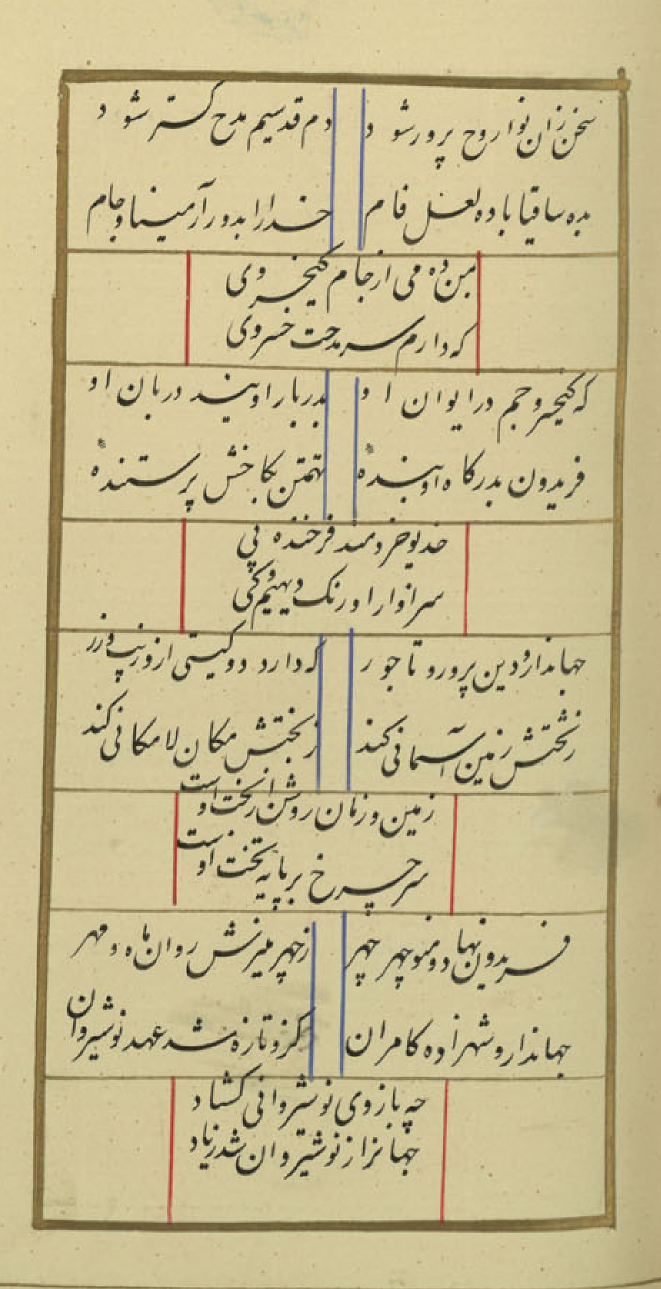
چنان زن نوائی بصوت دری — که لرزد از آن کوس اسکندری
خروشی برآور تو چون مرد راه — رسان نغمه چنگ بر مهر و ماه

نی خامه را عنبر آمیز کن
زبان قلم را گهر ریز کن

بآب خضر لوح دفتر بشوی — نی خامه از آب کوثر بشوی
بمدحت سرائی زبان تیز کن — ازین مدح کلکم گهر ریز کن

ز مدحش اگر مدح سازی کنم
دم روح قدسی شود همدمم

سخن



سخن زان نوا روح پرور شود — دم قدسیم مدح گستر شود
بده ساقیا باده لعل فام — خدا را بدور آر مینا و جام

بمن ده می از جام کیخسروی
که دارم سر مدحت خسروی

که کیخسرو جم در ایوان او — بدربار او بنده دربان او
فریدون بدرگاه او بنده — تهمتن بکاخش پرستنده

خدیو خردمند فرخنده پی
سزاوار اورنگ و دیهیم کی

جهاندار دین پرور تاجور — که دارد دو گیتی از و زیب و فر
ز بخشش زمین آسمانی کند — ز بخشش مکان لامکانی کند

زمین و زمان روشن از بخت اوست
سر چرخ بر پایه تخت اوست

فریدون بها و منوچهر چهر — ز چهر منیرش روان ماه و مهر
جهاندار و شهزاده کامران — از و تازه شد عهد نوشیروان

چه بازوی نوشیروانی گشاد
جهان را ز نوشیروان شد زیاد

که چون دست بخشش بگیتی گشاد / جهان را ز نوشیروان شد بیاد

خداوند تاج و خداوند تخت / که گیتی از و گشت فیروز بخت

ز بازوی او دست تقدیر راست / ز دستش قضا آری از تیغ و کاست

نه در کشورش یافته ظلم راه / نه بر ملکش ستمگاره خدنگاه

ز دامان او آسمان سایه / ز تختش سپهر برین پایه

چو دیهیم بر ترک او کرد جای
سر تاج و دیهیم شد عرش سای

چه شد شخص او تخت زیب نگین / بر و خواند جان آفرین آفرین

چو دست جهان داوری بر فراشت / چو بازوی کند آوری بر فراشت

قضا دستش از کار پیکار شد / قدر زود بازوش از کار شد

زند رمح او طعنه بر آفتاب / خورد زآتش تیغ او ماه آب

بکشور چه کشور گشائی کند / بکشور خدایان خدائی کند

گشاید چو دست سخاگستری
ببخشد بگردون مه و مشتری

خدیوا فلک سجده‌گاه تو باد / جهان تا بود در پناه تو باد

ز تو ملک گیتی پر از نور باد / ز تو کشور عدل معمور باد

دریغا که لطف توام یار شد / درین مدحتم کرم بازار شد

سرم زان شرف بر آسمان گذشت / که همراز با خاکپای تو گشت

رخشان ز تو دانش آموختم / ز رخسار تو بر افروختم

چو از روی او بر دلم نور تافت
دلم نور دادار دادار یافت

روانم ز گفتار او تازه شد / دو گیتی ز گفتم پر آوازه شد

مغنی ازین مدحت آغاز کن / بعالم در خرمی باز کن

خدا را بیاد آر ازین داستان / درودی ز یزدان بجانان بخوان

درودی که آسایش جان بود / درودی که از نزد یزدان بود

خدایا باعزاز آن پنج تن / که هستند فخر زمین و زمن

که او را در آفاق پاینده دار
وجود جهان را از و زنده دار

مرا و را خدای جهان یار باد | جهاندار او را نگهدار باد
و را عمر در دهر جاوید باد | درخشنده تیغش چو خورشید باد
چو او بر نشستی سرر آستان | بعهدش زدم طبل ایداستان
کشادم بچستی سر نامه را | نمودم چنین گرم هنگامه را
بده ساقی آن آتش آب رنگ | که بر باد خاکم شد از نام و ننگ

بدور آر ساقی درین دور جام
که دور جهان گشت ما را بکام

بکن چاره دردم از دور دون | که کم شد ز نام و منی نام من
سرم را از آن باده پرشور کن | دلم را ز زهد و ریا دور کن
از آن باده ام جام لبریز کن | ز می آتش شوق من تیز کن
که مستانه از دل برآرم خروش | دلم چون خم باده آید بجوش
بمستی کنم راز پنهان عیان | گشایم ز راز نهانی زبان

بیار از مژگان خونریز صف
نگارین کن از خون عشاق کف

بیاور شبیخون شبی بر سرم | به پیکر ز مژگان بزن خنجرم
که جانم بجانان شود همنشین | بدیدار دلدار گردد قرین
مغنی نوائی برآور ز دل | بزن راه دل چون بتان چگل
بآهنگ عشاق بنواز رود | بزن راه دل را بیانگ سرود
یک نغمه از خسروانی نوای | دل پیر و برنا برآور ز جای

بکن ساز قانون راه حجاز
ز گفتار شایق بشو نغمه ساز

مگر مطرب عشق راهی زند | درین پرده بیخود نوائی زند
درین پرده ام بر گشاید رهی | ز راز نهانم دهد آگهی
مغنی ازین پرده بنواز ساز | که گردید بزم آفرین رزم ساز
بآهنگ این چنگ بر کش نوای | بضمار و مضراب رزم آزمای
بیفکن ز کف نای و طنبور و دف | سنان آر و شمشیر و خنجر بکف

بچنگ آر شمشیر بر جای چنگ
بیا تنگ نوا ساز آهنگ جنگ



شو از بزم که سوی این کارزار / که زین رزم یابی ره بزم یار

شراب وصال از سر تیر نوش
می ناب از آب شمشیر نوش

ز نوک خدنگ و سنان نشأه جوی / ز خون چهره از رنگ هستی بشوی

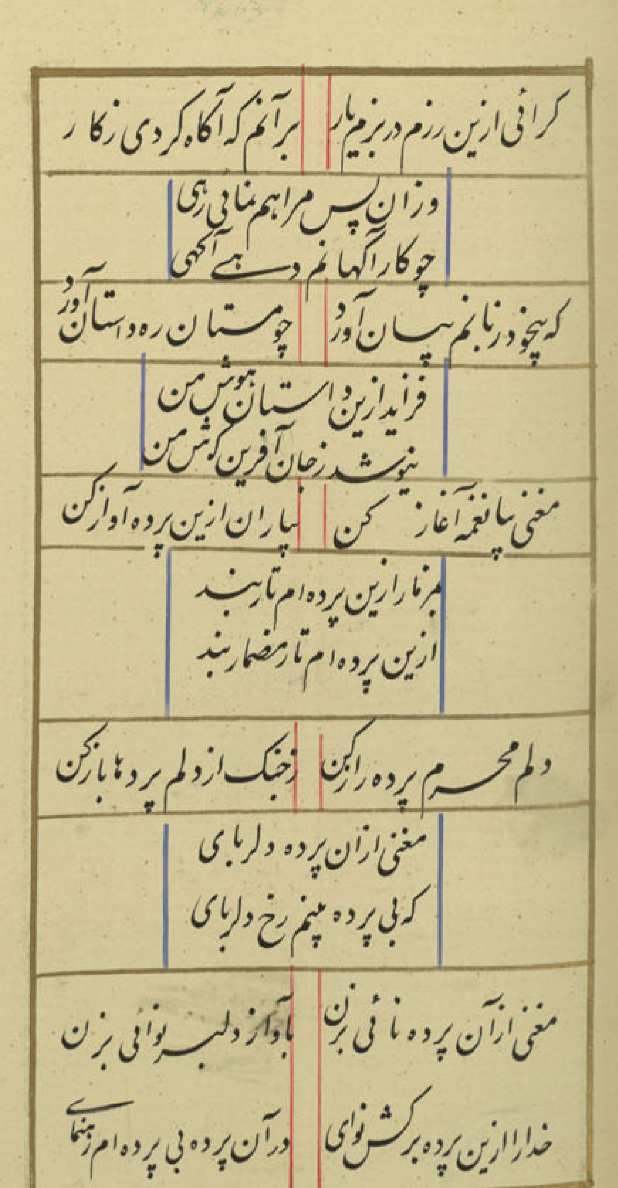
ز خم کمان ابروی یار بین
ز تیر و سنان قد دلدار بین

بر بر سیم باره آرام جوی / چو جستی وصال دلارام جوی
نگاه نگار از سر تیر بین / رخ یار از برق شمشیر بین
ز نوک سنان سینه را طور کن / دل از آتش تیغ پر نور کن
ز خون چهره خویش گلنار کن / تماشای رخسار دلدار کن

ز خنجر پر از خون دل و سینه کن
درو جای دلدار دیرینه کن

ز تن بگذر و در تن آور روان / ز جان بگذر و ساز کن جاودان
نمائی چه ترک تن و ترک سر / درین رزم شاید که یابی خبر

گرائی



گرائی ازین رزم در بزم یار / بر آنم که آگاه گردی ز کار

وز آن پس مرا هم نمائی رهی
چو کار آگهانم دهی آگهی

که هیچون زبانم بیان آورد / چو مستان ره داستان آورد

فزاید ازین داستان هوش من
نیوشد ز جان آفرین گوش من

مغنی بیا نغمه آغاز کن / بیاران ازین پرده آواز کن

بر نمار ازین پرده ام تار بند
ازین پرده ام تار مضمار بند

دلم محرم پرده راز کن / ز چنگ از دلم پرده ها باز کن

مغنی از آن پرده دلربای
که بی پرده بینم رخ دلربای

مغنی از آن پرده نائی بزن / باواز دلبر نوائی بزن
خدا را ازین پرده بر کش نوای / در آن پرده بی پرده ام رهنمای



ز صوت سرودم برآرای رود / از آن پرده بر راحی آورد رود
بدان صوت رود و سرود آنچنان / که از رود بشنیدم از رود کی

که از چنگ دلداری آواز رود
ز لعل لب دلربائی سرود

به پیر کهن نوجوانی دهد / کهن مرده را زندگانی دهد
مغنی کجائی بچنگ آر چنگ / ز آواز چنگ آر نامم به ننگ
که در طرف گلزار با بربطی / سرودی بیابانگ و نوا خطی

که هر گو بحیستی رخ یار دید
خط نسخ بر هر دو گیتی کشید

ز دل بگذرد روی دلدار من / در آن هستی چهرهٔ یار من
چو آواز او شد در گوش من / چنان زد سر و شش ره هوش من

که شد خط زهد و ریایم زیاد
شد اوراق زرقم سراسر بباد

دل از رنگ زهد و ریا پاک شد / همه مخزن نور و ادراک شد

مغنی

مغنی برون آر از پرده راز / که از راز شد پرده راز باز
درین پرده بی پرده روئی نمود / که هوش و دل و عقل و دینم ربود

برندان میخانه آواز کن
به آواز نی کشف این راز کن

رموز جم از جام میخانه بین / ز پیمانه پیمای پیمانه بین
بیک غمزه برد از کفم دین و دل / مغ باده پیمای پیمان گسل
چنانم به پیمانه پیمان ببست / که پیمان قاضی و شیخم شکست

ز جام پیاپی مرا مست کرد
ز پایم برآورد و بر دست کرد

از آن باده پیمود پیمانه ام / که من راه پیمای میخانه ام
چنان مستم از بادهٔ دست او / که گردیده ام تا ابد مست او

ز مستی چو بیخود برآرم خروش
رسد چرخ را بانگ مستان بگوش

مرا دایه دهر چون شیر داد / در عشق بازی بر رویم گشاد



دلی کو گرفتار دلدار نیست / سری کو فدای ره یار نیست

مکافات آن بر سر دار به / بچاه عدم آن نگونسار به

مرا زاد دستی که روز الست / مرا با خراباتیان عهد بست

که روز الستم ز پیر مغان / شراب مغان آمدم ارمغان

لبم از لب یار شد نشأه جوی / نه از صاف مینا و درد سبوی

جهان آفرین مر مرا یار شد / مرا یار دادار دادار شد

کسانی که دارند فرزانگی / درین ره گزینند دیوانگی

درین بارگه جای هشیار نیست / درین بزم هشیار را بار نیست

مگر مطرب عشق راهی زند / درین پرده بیخود نوائی زند

درین پرده ام بر گشاید رهی / ز راز نهانم دهد آگهی

مغنی ازین پرده بردار ساز / که گردید بزم آفرین رزم ساز

بآهنگ این چنگ کش نوای / بمضمار و مضراب رزم آزمای

در بیان استمداد همت کردن از راه روان کوی یار و ساقیان بزم دلدار

بیفکن ز کف نای و طنبور و دف / سنان آر و شمشیر و خنجر بکف

بچنگ آر شمشیر بر جای چنگ / ببانگ نوا ساز آهنگ جنگ

شو از بزمگه سوی این کارزار / که زین رزم یابی ره بزم یار

شراب وصال از سر تیر نوش / می ناب از آب شمشیر نوش

ز نوک خدنگ و سنان نشأه جوی / ز خون چهره از زنگ هستی بشوی

ز خم کمان ابروی یار بین / ز تیر و سنان قد دلدار بین

بر ابریشم باره آرام جوی / چو جستی وصال دلارام جوی

نگاه نگاران ز تیر بین / رخ یار از برق شمشیر بین

ز نوک سنان سینه را طور کن / دل از آتش تیغ پرنور کن



ز خون چهره خویش گلنار کن | تماشای رخسار دلدار کن

ز خنجر پر از خون دل و سینه کن | در و جای دلدار دیرینه کن

ز تن بگذر و در تن آور روان
ز جان بگذر و ساز کن جاودان

همانا چو ترک تن و ترک سر | درین رزم شاید که یابی خبر

گر آئی ازین رزم در بزم یار | بر آنم که آگاه گردی ز کار

وزان پس مرا هم نمائی رهی
چو کار آگهانم دهی آگهی

که هیچون زبانم سپاس آورد | چو مستان ره داستان آورد

فزاید ازین داستان هوش من
نیوشد ز جان آفرین گوش من

حکایت

جوانی مراد جهان بود دوست | که بودیم در دوستی مغز و پوست

چه من در گنه دامن آلوده | دمی از معاصی نیاسوده

بعصیان فرو رفته پا پیش گل | ز کردار او گشته عصیان خجل

ز برق گنه آتش افروخته | چو من خرمن عمر خود سوخته

ولی با سیه روزگاری که بود | چو نام علی و ولی می‌شنود

سرشکش ز مژگان فرو ریختی | رخ خود ز غیرت بر آمیختی

فرو ناگهان آفتابش ز بام | شد و روز امید او گشت شام

ز گیتی چو او ناگهان در گذشت | من از رفتنش دودم از سر گذشت

بخود گفتم ای پیر بدنفس شوم | چه نازی تو از ملک و از مرز و بوم

ز ترک قماری چه گوئی تو باز | چو بازد اجل این چنین ترکتاز

سرای سپنجت خالی ز گنج | چه جوئی تو گنج از سرای سپنج

نسازند سرمایه داران راز | گذر که بدکان این مهره باز

نداری ز کردار خود هیچ عار | که با دیو بی مایه بازی قمار

بیاری چه نرد مجازی کنی | درین خاکدان مهره بازی کنی

چه حاصل ازین بردن و باختن / چه سازد اجل با چنین باختن

چه از بردنت بردن رنج نیست / بجز خار و خاری شش و پنج نیست

درین مهره بازی دو شش کمتر است
جهان را همه مهره در ششدر است

شب آمد دلم گشت در تاب و تب / ز دلبر بسی راز گفتم بشب

ز بس بر دلم حسرت یار بود / از آن غم مرا خواب حسرت ربود

بگفتم دلی پر ز تیمار جفت / دلم بود بیدار و چشمم بخفت

بجنت چنان دیدم او را بخواب / درخشان چه بر آسمان آفتاب

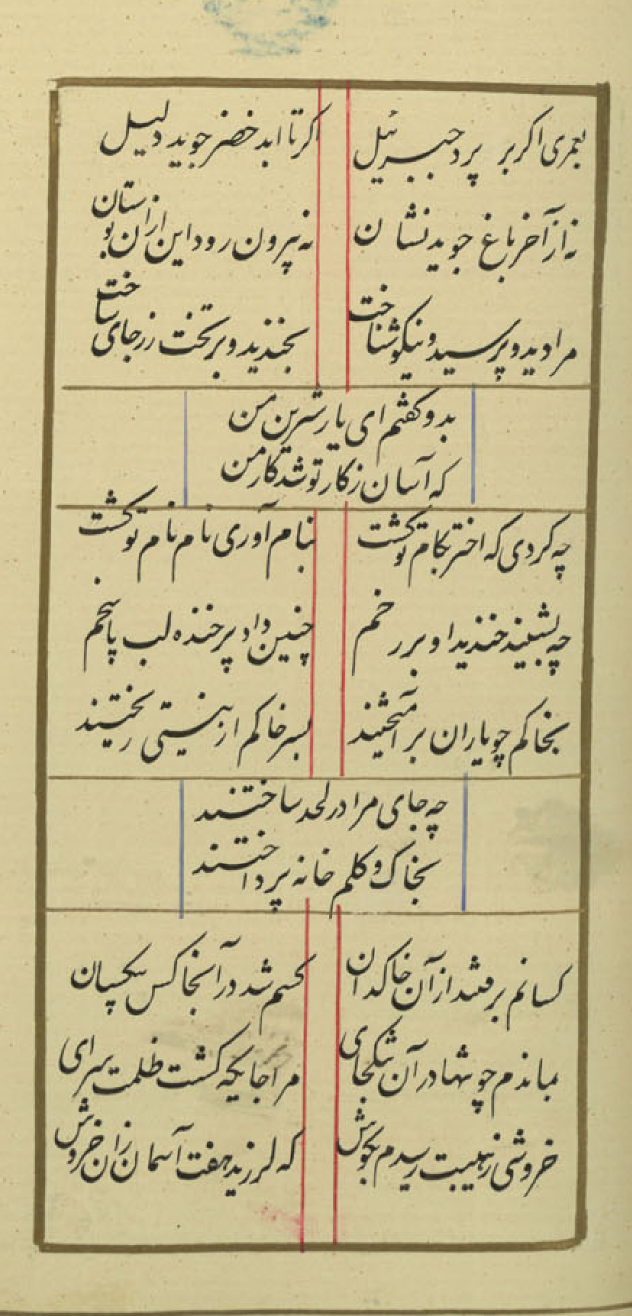
نشسته بفردوس بر تخت زر / ز تاجش چو خورشید رخشان قمر

ز غلمان زده بر کشیده دو صف
گرفته همه جام زرین بکف

زده چنگ بر چنگ روحانیان / به بزمش ترنم نما قدسیان

ز عکسش جهان همچو یک مشت خاک / ز قصرش قصور دو عالم مغاک

چو پنهای هفت آسمان باغ او / نداند کسی قدر بهر باغ او



بعمری اگر بر پرد جبرئیل / اگر تا ابد خضر جوید دلیل

نه زآخر باغ جوید نشان / نه بیرون رود این از آن بوستان

مرا دید و پرسید و نیکو شناخت / بخندید و بر تخت زر جای ساخت

بدو گفتم ای یار شیرین من
که آسان ز کار تو شد کار من

چه کردی که اختر بکام تو گشت / بنام آوری نام نام تو گشت

چه بشنید خندید او بر رخم / چنین داد پرخنده لب پاسخم

بخاکم چو یاران بر آمیختند / بسر خاکم از نیستی ریختند

چه جای مرا در لحد ساختند
بخاک و گلم خانه پرداختند

کسانم بر فتند از آن خاکدان / بجسم شد در آنجا کس بیکسان

بماندم چو تنها در آن تنگجای / مرا جا که گشت ظلمت سرای

خروشی ز هیبت رسیدم بگوش / که لرزید هفت آسمان زان خروش

زهشت بهر گوشه کردم نظر | مرا صورتی در نظر جلوه گر
شد و لرزه از بیم در من فتاد | مرا لرزه زان روی بر تن فتاد
خروشید کای مرد ناسازکار | چه کردی که امروزت آید بکار
گرانمایه عمری تبه کردهٔ | بگو تا ببینم چه آوردهٔ
کجا رفت آن زور بازوی تو | کجا شد همه شوکت و روی تو

ترا بر زبان بد هزاران سخن
چرا خشک گشت زبان در دهن

دل از مرز و از بوم پرداشتی | درین خاکدان جایگه ساختی
همه تکیه بر دار دون داشتی | برین جایگاهت بنداشتی
به پستی چنان اوفتادی ز دست | که کفشی نباشد جز این جای پست
بهشتی به غفلت سراسر بهشت | چو زشتی شدی یار با یار زشت
چرا قدر این پایه نشناختی | به بیمایگی مایه را باختی

ترا مایه

ترا مایه سود در دست بود | کنون چونکه از دست دادی چه سود
جوابت کنون چیست ای بیحیا | چه آوردهٔ بر در کبریا
دهان خشک شد مر مرا ز انفعال | ز چشم پر سرشک و زبان گشت لال

جوابی نبد مر مرا زین خطاب
بجز آه حسرت نبودم جواب

که ناگاه از درگه کبریا | برآمد ز رحمت بلند این ندا
که هذا عتیق علیق عتیق | بنعمت حری و برحمت حقیق
من از آن ندا بودم اندر شگفت | که دستی عیان گشت و دستم گرفت

گشودم بشادی نظر سوی او
چگویم چه دیدم رخ و روی او

چو رخ آنچنان نور ازو تافته | که هفت آسمان نور ازو یافته
جهان تا جهان چون شب طور بود | ز رخسار او عرش پر نور بود
تبسم کنان بر گشودی زبان | خوش خوش آمد مرا میهمان

نهادند کرسی و او برنشست
ز روی کرم داشت دستم بدست

از و کرسیش پر ز انوار بود | تو گفتی که بر عرش دادار بود
مرا تاج زرین بسر بر نهاد | بدانجا که بینی مرا جای داد
الا بر تو بادا بمهر علی | چو خواهی که بینی تو چهر علی

چو بیدار گشتم از آن خواب شاد
تو گفتی مرا هاتفی مژده داد

که در مدحتش داستان ساز کن | بفردوس بر قدسیان ناز کن
بیاران خبر ده ازین داستان | بروحانیان باز گو در جهان
چو زین داستان هاتفم مژده داد | در حکمت اندر دلم بر گشاد

عیان گشت چون دانشش ز آستین
ز منطوق من نطق روح الامین

در توصیف کلام خود

شجر خشک و آورد شیرین ثمر | سخن گفت دانای راز از شجر
ازین نظم زیبا و عذب روان | روان ساختم کوثری در جهان

که دارد

که دارد بهر صفحه او مقام | خضر بر کف از بهر نوشند جام
ز هر مصرع او بجنت دریست | بهر بیت فردوس را زیوریست
ز خطش خطا پیشه گان رستگار | ز سطرش و ما یسطرون آشکار

برابر ز هر فرد او دفتریست
بگفتار هر حمزهٔ خنجریست

کسی را که در نطفه باشد خلل | شود از سماعش ملول و کسل
دل نوریان شاد ازش استماع | بر آتش دل ناریانش از استماع
ز تصنیفش اصناف روح و ملک | همه گشته تصنیف خوان در فلک

چه گویم ز تصنیف و تألیف او
که مألوف دلهاست تصنیف او

چو تألیف گشت قامت هر الف | علم شد بمدح شه لو کشف
ره رستگاری ز هر خوف و بیم | رموز مسیحا و سر کلیم
ز هر عین او کوثری آشکار | ز هر غین او عین رحمت هزار

نهانست در نقطه پای او ... عیانست از مدح یکتای او

ز هر فای او کفر را دل فگار ... فاتو بما مثله آشکار

نهان قرب پروردگارش ز قاف ... عیان رحمت کردگارش ز کاف

ز هر میم او گشت در روزگار
هر دم دم عیسوی آشکار

ز دریای رحمت گرت آرزوست ... تو دریای او جو که دریای اوست

خطاب بساقی

بده ساقیا می که از کوی یار ... ز راه وفا میرسد بوی یار

رسد بر مشامم از آن شعله بوی ... دمادم ز راه وفا باز بوی

ندانم که این نکهت از کوی کیست ... ز کوی وفای که و بوی کیست

کز آن نکهت آمد مرا جان بتن
چو یعقوب از نکهت پیرهن

گمانم که آن دلبر باوفاست ... همان یار طناز گلگون قباست

همان شعله خو یار یوسف وشست ... که با او بزندان مرا سر خوشست

بیا درخش باده در جام کن ... از آن می مرا مست بدنام کن

ز دلبر چه جویی دگر کام دل ... که دل برده و برده آرام دل

بده ساقیا می که دلدار مست ... در آمد بدیر مغان می پرست

بیا باده کن در صراحی و جام ... ز جام و صراحی بمن ده پیام

قدح از عقیق لب یار کن ... می از عکس رخسار دلدار کن

از آن جام لعلی می ناب ده
از آن می مرا آتشین آب ده

از آن لب مرا گرم گفتار کن ... حکایت ز لعل لب یار کن

خرد را منور کن از نور عشق ... سر عقل را پر کن از شور عشق

خبر ده بدردی کشان خموش ... تو این راز آهسته در گوش هوش

بگوی و خرد را خبردار کن ... خرد را از این نشئه هشیار کن

چه خورشید سر بر زد از کوهسار ... دگر شمع کافور ناید بکار



بده ساقیا می که ابر بهار | سراپرده زد بر لب جویبار

چو گردید باد صبا مشک بیز
بجامم تو آن آتشین آب ریز

بده ساقیا می که راز نهفت | چو شد جام پر می بجمشید گفت

که دنیا نکرده وفا با کسی
ز من پند بنیوش و می کش بسی

که از غم ترا می رهائی دهد | بصد حیلت آن آشنائی دهد

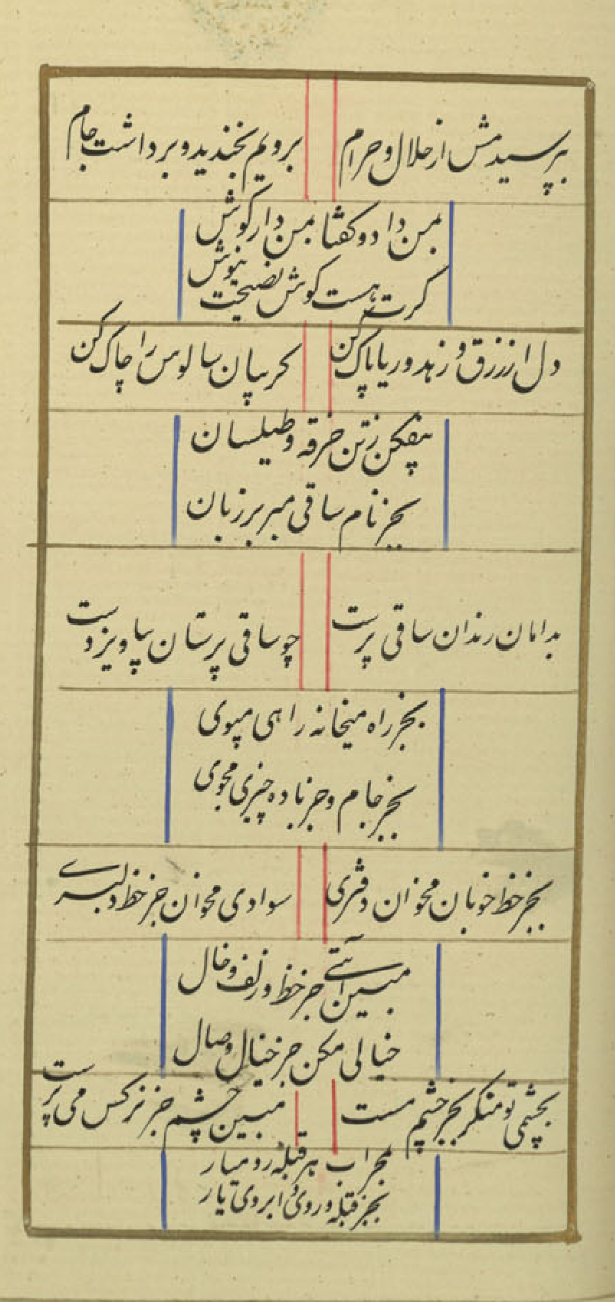
درکیفیت | بده ساقیا می که در بزم کی
چه بگریست مینا و خندید می | سرمستی

از آن گریه آمد بلبها خروش | وزان خنده جانها بیامد بجوش

بدیر مغان دوش دامن کشان
روان آمدم سوی پیر مغان

بدیدم مر او را چه مستان مست | بدستی صراحی و ساغر بدست

پیر مغ



بپرسیدمش از حلال و حرام | بروئم بخندید و برداشت جام

بمن داد و گفتا بمن دار گوش
گرت هست گوش نصیحت نیوش

دل از زرق و زهد و ریا پاک کن | گریبان سالوس را چاک کن

بیفکن ز تن خرقه و طیلسان
بجز نام ساقی مبر بر زبان

مدامان رندان ساقی پرست | چو ساقی پرستان بیاویز دست

بجز راه میخانه راهی مپوی
بجز جام و جز باده چیزی مجوی

بجز خط خوبان مخوان دفتری | سوادی مخوان جز خط دلبری

مبین آیتی جز خط و زلف و خال
خیالی مکن جز خیال وصال

بچشمی تو منگر بجز چشم مست | مبین چشم جز نرگس می پرست

بمحراب بر قبله رو میار
بجز قبله و روی ابروی یار



بدوران تو دوران صهبا پسند　　بدو رخط یار شو پای بند

مبین سرو جز قامت دلبری　　مبین مه بجز روی مه پیکری

گر از لوح سیمین کنی گفتگوی
زچاک قبا سینهٔ یار جوی

جز از سینهٔ صاف سیمین یار　　دگر لوحها هست لوح مزار

دو گوش و دلم پند آن نیک پی　　بنوشید و نوشید انجام می

چو زان جام می صاف نوش آمدم
چو دردی کشان در خروش آمدم

بزن مطربا رود و برگو سرود　　که وقت سرود است و هنگام رود

دمی دم به نی زآشنائی بزن　　بنا بی نوایان نوائی بزن

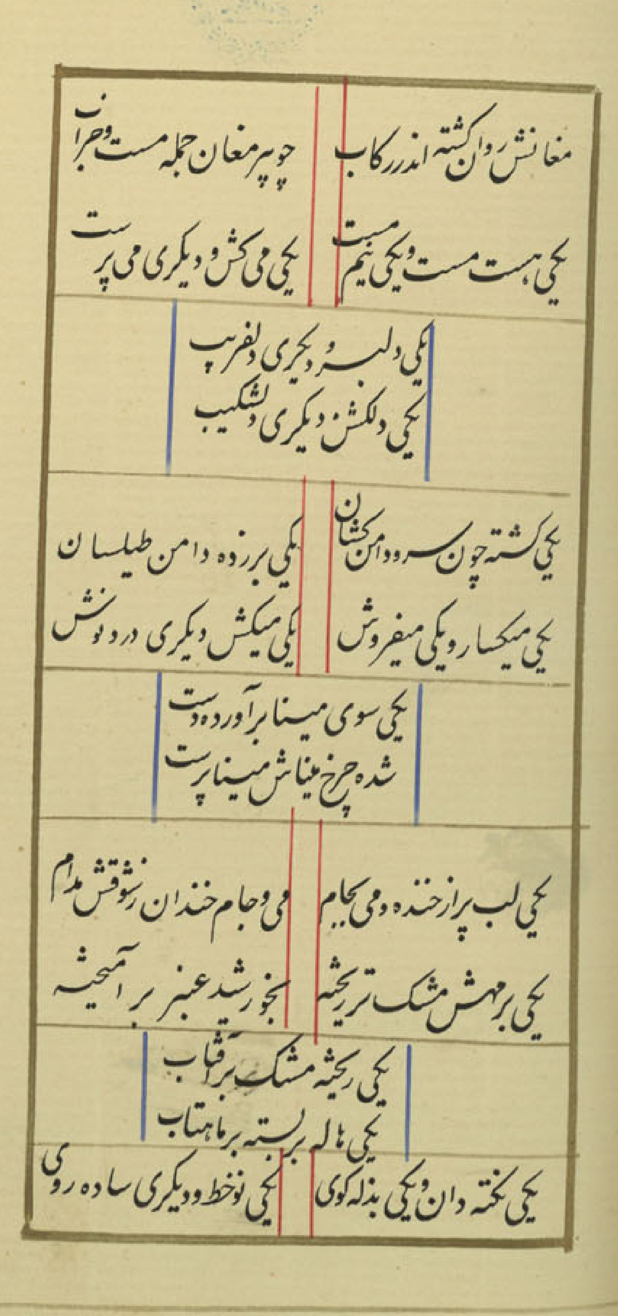
براه عراقم برآرای ساز
که یاد آورم سازِ راه حجاز

بزن چنگ بر چنگ و بنواز عود　　زچنگ و زعود آر برکن درود

که آمد برون بهر دردی کشان　　زمیخانه سرمست پیر مغان

سفالین پر می بدوش
بچنگ و غزل در فغان و خروش

مغانش



مغانش روان گشته اندر رکاب　　چو پیر مغان جمله مست و خراب

یکی هست مست و یکی نیم مست　　یکی می کش و دیگری می پرست

یکی دلبر و دیگری دلفریب
یکی دلکش و دیگری دلشکیب

یکی گشته چون سرو دامن کشان　　یکی بر زده دامن طیلسان

یکی میگسار و یکی میفروش　　یکی میکش و دیگری درد نوش

یکی سوی مینا برآورده دست
شده چرخ مینائش مینا پرست

یکی لب پر از خنده و می بجام　　می و جام خندان ز شوقش مدام

یکی بر مهش مشک تر ریخته　　بخور رشید عنبر بر آمیخته

یکی ریخته مشک بر آفتاب
یکی هاله بربسته بر ماهتاب

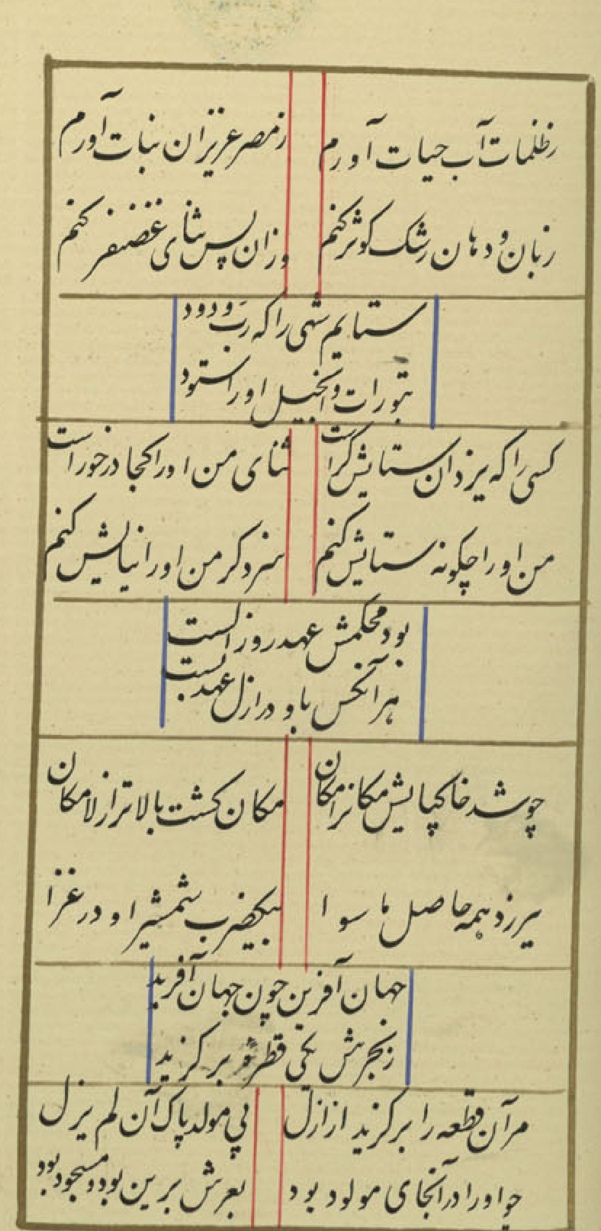
یکی نکته دان و یکی بذله گوی　　یکی نوخط و دیگری ساده روی



یکی بر بناگوش کرده نگار   یکی بر مه آویخته گوشوار
بیا ساقیا جام جم ده مرا   پیاپی ده و دمبدم ده مرا
که گوش و بناگوش مه پیکران   بر و دوش سیمین و سیمین بران
مرا برده از فکر فردا و دوش   بر و دوش زلف و بناگوش و گوش
گر آن آب آتش نهاد آوری   مرا خاک هستی بباد آوری

بمیخانه عشق مستیم کنی
بدیر مغان می پرستم کنی

چو مستان صراحی و ساغر کشم   بهستی خط نیستی در کشم
بهنگام پیری جوانی کنم   بعیش و طرب کامرانی کنم
فشانم ز رخساره تیره خاک   شود گرد هستیم از چهره پاک
سواد از خط گلعذاران کنم   بیاض از دو رخسار یاران کنم
چو بلبل خوش الحان بیاران شوم   بصوت هزاران هزاران شوم



ز ظلمات آب حیات آورم   ز مصر عزیزان نبات آورم
زبان و دهان رشک کوثر کنم   وزان پس ثنای غضنفر کنم

ستایم شهی را که رب ودود
بتورات و انجیل او را ستود

کسی را که یزدان ستایشگر است   ثنای من او را کجا درخور است
من او را چگونه ستایش کنم   سزد گر من او را نیایش کنم

بود محکمش عهد روز الست
هر آنکس بود در ازل عهد بست

چو شد خاکپایش مکان زمکان   مکان گشت بالاتر از لامکان
نیرزد همه حاصل ماسوا   بیکضرب شمشیر او در غزا

جهان آفرین چون جهان آفرید
ز بحرش یکی قطره بر گزید

هر آن قطعه را بر گزید از ازل   پی مولد پاک آن لم یزل
حرم او در آنجای مولود بود   بعرش برین بود و مسجود بود



چو شد نقش پایش در آنجایگاه / شد آن جایگه تا ابد سجده گاه

دگر چون قدومش بدانجا رسید / حرم از قدومش خجالت کشید

سزاوار پایش چو فرشی نداشت / بیالای مهر نبوت گذاشت

سراسیمه چون نوح هر جا شتافت / جز از درگه او پناهی نیافت

نخوردی اگر ذکر بابوتراب / شدی زورقش غرق دریای آب

چو بر خاک پایش در آویخت دست / ز موج بلاخیز آن آب رست

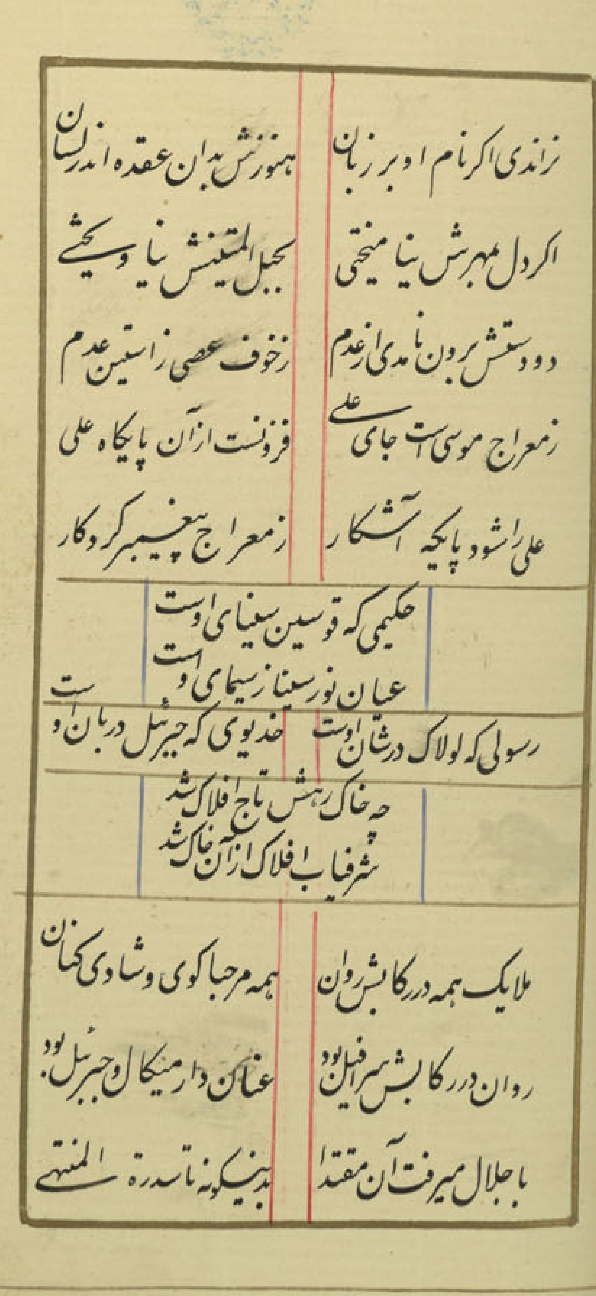
چو بر خادمان درش شد دخیل / بپوشید خلعت ز جنت خلیل

چو عکس رخش تافت بر نار طور / شد از نور او نار جمله نور

ز شوقش چنان آتش آمد بجوش / که آورد از انی انا الله خروش

نخواندی اگر نام او را کلیم / نجستی ز آتش ره مستقیم

نخواندی گر او را بنام خلیل / گذشتن نیارست از رود نیل



زاندی اگر نام او بر زبان / هنوزش بدان عقده اندر لسان

اگر دل بمهرش نیامیختی / بحبل المتینش نیاویختی

دو دستش برون نامدی از عدم / ز خوف عصی ز آستین عدم

ز معراج موسی است جای علی / فزونست از آن پایگاه علی

علی را شود پایه آشکار / ز معراج پیغمبر کردگار

حکیمی که تو سین سینای اوست / عیان نور سینا ز سیمای اوست

رسولی که لولاک در شان اوست / خدیوی که جبرئیل دربان اوست

چه خاک رهش تاج افلاک شد / شرفیاب افلاک از آن خاک شد

ملایک همه در رکابش روان / همه مرحبا گوی و شادی کنان

روان در رکابش سرافیل بود / عنان دار میکال و جبرئیل بود

باجلال میرفت آن مقتدا / بدینگونه تا سدرة المنتهی

چو از سدرة المنتهی بر گذشت   فرو ماند جبرئیل زو باز گشت

بپرسید پیغمبر از جبرئیل   که ای راز دار جناب جلیل

ببالا چرا تیز نشتافتی   بجبذی عنان از من تافتی

چنین پاسخ آورد روح الامین   که اینجا که پای تو عرش برین

فراتر از اینجا مرا تاب نیست   ره برگذشتن ازین باب نیست

نه عقل و نه فهم و نه روح و بصر
نرفتند از آنجایگه پیشتر

از اینجای نگذشته بر هیچکس   مجال گذشتن تراهست و بس

همه هرچه هستند از ما سواه
کسی را بدین جایگه نیست راه

رسول امین چون ببالا شتافت   ببالا سوی عرش اعلا شتافت

چو آمد بنزدیک هفتم حجاب   ز جان آفرین آمد اورا خطاب

که من بزم قوسین آراستم   در آن بزمگه مر ترا خواستم

کنون

کنون سوی آن بزم بالا شتاب   در آن بزمگه هرچه خواهی بیاب

رسول امین باز بالا شتافت   ببالا ببالای والا شتافت

چو نزدیک قوسین اعلا رسید
علی دید و قول علی را شنید

بخلوتگه خالق انس و جان   نبی میهمان بود و او میزبان

پیمبر ز معراج چون باز گشت   بخلوتگه خویش دمساز گشت

کنونا که علی اندر آمد ز در
قرین گشت با شمس روشن قمر

ز شادی برآورد از دل خروش   نبی را ندای شب آمد بگوش

پس آنکه نبی را مبارک بگفت   بس مبارک تبارک بگفت

زهی بر سر تاج معراج تو
زهی افسر و باره تاج تو

کنون آنچه در شب تو ای نیکخو   شنیدی و دیدی همین باز گو

پیمبر برخسار او بنگرید   بدید آنچه در شب معراج دید

برخساره ماه مهر منیر
همی دید وازوی نمیگشت سیر

بگفتا چه پرسی تو از کار من / در آنجا تو بودی هوادار من

بهر جانبی روی تو دیدمی / بهر سو ندای تو بشنیدمی

نه تنها مرا شوق روی تو بود / خداوند را رو بسوی تو بود

بهر صفحه از تو دیدم نگار / بهر پرده نقش تو بد آشکار

بهر شش جهت گفتگوی تو بود / بهر نه جهت نقش روی تو بود

ز وهشت دل من چه بیهوش بود / ندای تو ام زینت گوش بود

خروش تو ام چون بگوش آمدی / شکیبا دلم زان خروش آمدی

چو جان آفرین جز تو دستی نداشت / چه دست تو دستی بدوشم گذاشت

دل من از آن دست آرام یافت / در آنجا و راه هر چه بد کام یافت

از آن دست اندر دل من گشود / در علم جان آفرین هر چه بود

وزان باز بگشاد از هر دری / هزاران در از علم پیغمبری

پیمبر ز شادی چو گل بشکفت
علی با رخ پر ز آزرم گفت

چه خواهی بگویم ز اسرار تو / ز اسرار تو با جهاندار تو

خدا آنچه در آسمان راز گفت / علی با نبی در زمین باز گفت

نبی در زمین راز و در آسمان / شب و روز بشنید از یکزبان

پیمبر چو بشنید راز نهفت / شگفت آمدش سخت خندید و گفت

که راز خدا را ندانست کس / خداوند رازی تو دانی و بس

خطاب بساقی

بده ساقیا می که شد آشکار / ز چاک قبا سینه صاف یار (?)

شدم چونکه بودم بسی مستحق / بسینای آن سینه خر صعق (?)

در آن بیهشی هوشیار آمدم / وزان خامشی راز دار آمدم

دریغا که در طرف این کهنه باغ / چو آواز بلبل چو غوغای زاغ (?)

که در زیر این آبنوسی قفس / نیارد زدن بلبل از غم نفس

کرم ساقیا دم بدم می دهی / بمن جام صهبا پیاپی دهی

گر این پرده سبز بالا زنی سر پرم ببام ثریا زنی

سراپرده ام را به بیرون زنی ازین تنگ زندان بهامون زنی

در آیم بهامون ازین تنگ کاخ سوی شادمانی بکاخ فراخ

گشایم دو بازو ازین بند سخت
ازین سخت بند اندر آیم بتخت

بمداحی عرش پیرایه زعرش اوفتد بر سرم سایه

ثنایش نمایم چه ورد زبان ثنا گسترندم ثناگستران

بمدحش شود گر دکارم دلیل بعرشم شود مدح خوان جبرئیل

وز آنجا زشادی ببالا برد بهر سو ثنای غضنفر برد

زشعرم کند ورد روحانیان بخوانند در عرش کروبیان

مکائیل چون گفته ام بشنوند
ازان گفته ام شاد و خندان شوند

بیا ساقی از می دلم شاد کن خرابست از لطف آباد کن

ازان می در آتش بعهد امان امان سازش از رخنه دشمنان

بیا ساقی آن نار بهتر ز نور بده تا سخن گویم از نار طور

از آن آتش آب لب یار بین زنار از لب یار گفتار بین

بده ساقی آن آتش آبگون که گردد سوی کوثرم رهنمون

مرا سینه چون طور سینا بود در آن سر وحدت هویدا شود

از آن آتشین می برآرم خروش وزان باده چون آتش آیم بجوش

زبانم کند راز پنهان عیان کنم شرح انی انا به بیان

بود مایه زندگانی سخن ولی از لب یار شیرین دهن

نشاید سخن گفتن از آن دهان نه وصف سخن گفتنش را بیان

مگر از آب کوثر بشویم زبان نمایم از آن لب حدیثی بیان

شود لطف پیر مغان یار من بسی عقده بگشود از کار من

سخن گر لب ساقی کوثر است سخن گوش شنونده در عرش پیغمبر است

از آن لب سخن گفتنم آرزوست
وزان راز بشنفتنم آرزوست

پس آنکه بوصفش زبان برگشاد
بمدحش لب درفشان برگشاد

که ای از تو برپا شده ماسوای
همه از خاک پای تو عالم بپای

ترا لامکان کمترین پایه است
به پیرایه‌ات عرش پیرایه است

فروزان ز تو قدر پروردگار
نمایان ز تو قدرت کردگار

مکائیل چون حاصل ماسوا
بتو ارمغان آورد عذرخوا

بدرگاهت از شوق سازد نزول
کمین هدیه‌اش را نسازی قبول

همه دشت معراج شد سبزه زار
چو شد خاکپای تو اش آبیار

نه افلاک تیر از سمک تا سماک
بپای سمندت چه یکمشت خاک

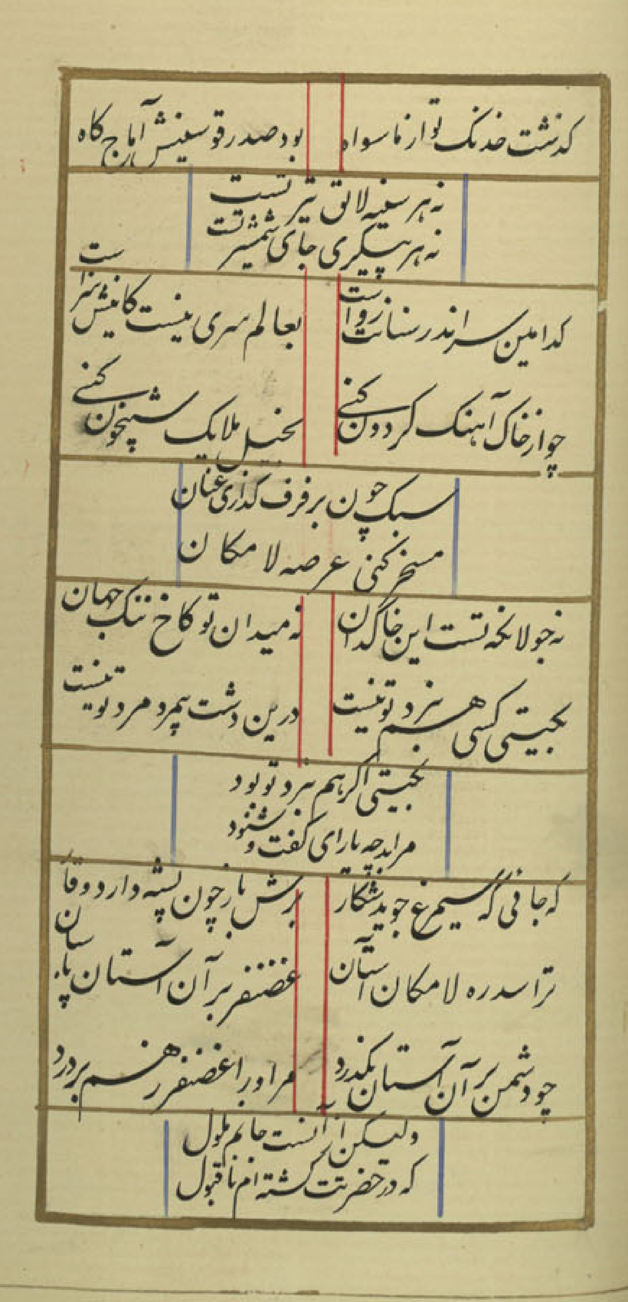
نه اینجا که تیره تر از زر مکانست
کمین گاه تو سدرة المنتهی است

چه از خاک آهنگ گردون کنی
تجمل ملایک شبیخون کنی

سمندت چه آهنگ میدان کند
بمیدان لاهوت جولان کند

خدنگی بود عقل از تیز گشت
مکائیل جبرئیل ترکش گشت

گذشت



گذشت خدنگ تو از ماسوا
بود صدر قوسینش آماج گاه

نه هر سینه لایق تیر تست
نه هر پیکری جای شمشیر تست

کدامین سر اندر سنانت رواست
بعالم سری نیست کامش سزاست

چو از خاک آهنگ گردون کنی
تجمل ملایک شبیخون کنی

سمندت چو بر فرف گذاری عنان
مسخر کنی عرصه لامکان

نه جولانگه تست این خاکدان
ز میدان تو کاخ تنگ جهان

بجیبی کسی همنبرد تو نیست
درین دشت همدرد همرد تو نیست

بجیبی اگر همنبرد تو بود
مرا بد چه یارای گفت و شنود

کجا فی که سیمرغ جوید شکار
برش یار چون پشه دارد وفا

ترا سده ره لامکان آستان
غضنفر بر آن آستان پاسبان

چو دشمن بر آن آستان بگذرد
مر او را غضنفر بهم بردرد

ولیکن از آنست جانم ملول
که در حضرتت گشته‌ام ناقبول



زبطحا چو بیرون شدی سوی غار ‏— به تنها بجای تو کردم قرار

در آنجا سزاوار دیدی مرا ‏— بجای تو جان را نمودن فدا

بجنگ احد چونکه شد کار تنگ
گزیدی در آنجا مرا بهر جنگ

نبد یکتن از نامداران ما ‏— نه کس ماند بر جا ز یاران ما

به تنها چو ز انجا برون تاختم ‏— چو در رزمگه تیغ کین آختم

همه دشت از آن لشکر بیکران
چو دریای خون شد کران تا کران

زبس شور و وحشت در آن جنگ بود ‏— دل من زنا دیدنت تنگ بود

در بیان ظهور جلوه دلدار و بروز سیمای نگار

زبان گفت و دل داشت آن آرزوی ‏— زبان با دلم داشت این گفتگوی

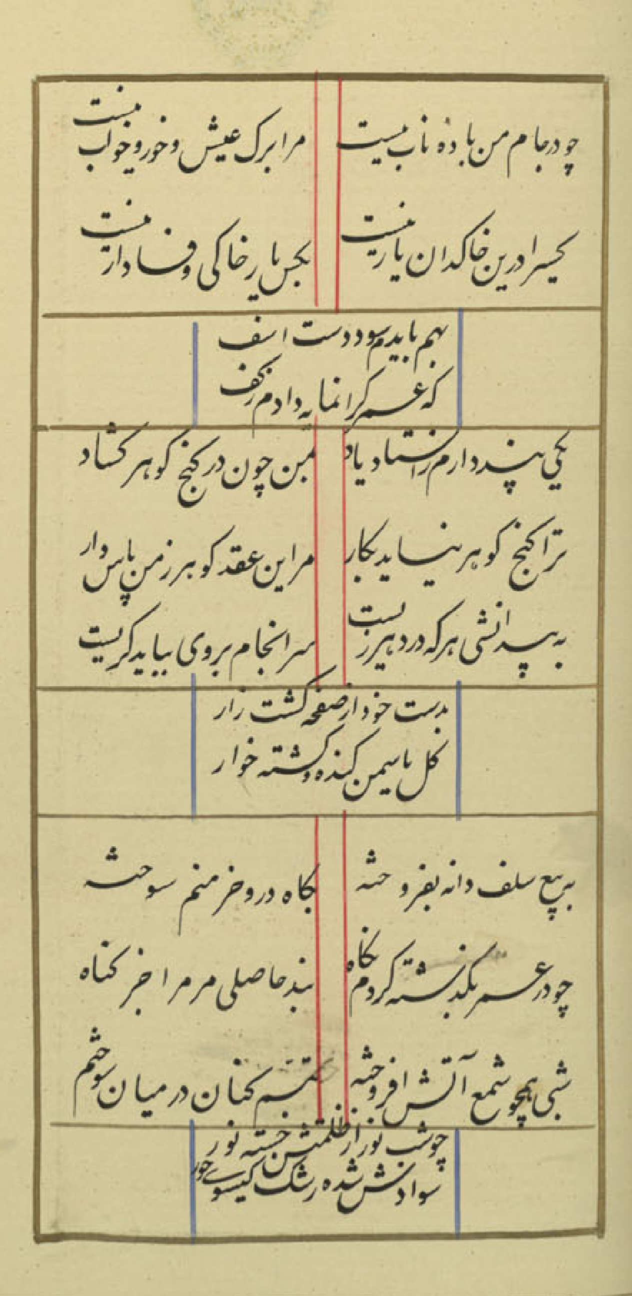
و توسل بساقی گلعذار و کیفیت جواب و گفتار بیمار

معنی از آن پرده ام راز گوی ‏— ز اوصاف ایشان مرا بازگوی

که از عشرتم این زمان کو تهیست ‏— مرا جام و جیب از می و زر تهیست

صراحیم خالی و خالیست خم
از آنوقت عشرت بمن گشته گم

نیارم درین تنگنا زد نفس ‏— من و کنج تنهائی خویش و بس



چو در جام من باده ناب نیست ‏— مرا برگ عیش و خور و خواب نیست

کسی را درین خاکدان یار نیست ‏— بجز یار خاکی وفادار نیست

همم باید این سود دست اسف
که عمر گرانمایه دادم ز کف

یکی پند دارم ز استاد یاد ‏— بمن چون در گنج گوهر گشاد

ترا گنج گوهر نیاید بکار ‏— مر این عقد گوهر ز من پاس دار

به پیرانشی هرکه در دهر زیست ‏— سرانجام بر وی بباید گریست

بدست خود از صفحه کشت زار
گل یاسمن کنده کشته خوار

بر پیچ سلف دانه بفزو حشه ‏— نگاه درو خرمنم سوخت

چو در عمر بگذشته کردم نگاه ‏— نبد حاصلی مر مرا جز گناه

شبی همچو شمع آتش افروخته ‏— نشستم نهان در میان سوخته

چو شب نور از ظلمتش جسته نور
سوادش شده رشک گیسوی حور



چو شب گشته چون راز داران خموش — بچرم کهنه کارکان پرده پوش

در آنشب بدم خشته در خاک من — چو در خاک جسمی ولی بی کفن

نه در دل قرار و نه در سر غرور — چو رندان سرمست و مستان عور

مرا تکیه که بستر خاک بود — دل از نقش کون و مکان پاک بود

چو بستر کنی خاک و بالین ز خشت — چه خوبی تو دیگر نعیم بهشت

سرم از می نیستی پر خمار — ز هشیاری و هستیم ننگ و عار

چنان از می نیستی گشته مست — چو در پای خم مست می می پرست

نه مفرش کشم بود و نه مفرشم
زمین مفرش چرخ مفرش کشم

چه خلوتگهم خلوت خاص بود — قمر مطرب و زهره رقاص بود

مرا اشک گلگون می ناب بود — مهم شمع و فانوس مهتاب بود

بهر کار برجیس بد آشکار — عطارد ندیم و زحل پرده دار

مرا زنگی کنج ویرانه بود — برم بزم کونین فسانه بود

بدل آرزو چهره یار بود — سر از عشق دلدار سرشار بود

نبد در دلم جز خیال وصال — جز این آرزویم نبد در خیال

که ناگه برآمد عیان از حجاب
عیان شد مهی غیرت آفتاب

چو مه ماه گردون ز رویش خجل — چو خور خور ز رخسار او منفعل

ز عنبر زده چتر بر یاسمن — بنفشه فشانده بگرد سمن

لب و زلف رخسار آن سیمتن — سمن بود و برگ گل و یاسمن

ز خط و رخش نقش دلها خراب
زده خط او طرفه نقشی بر آب

ز چشم سیه تیغ تیز آخته — چو ترکان بغارتگری تاخته

فکنده ز مژگان بهر سو خدنگ — میان را بغارتگری بسته تنگ

نه بنده کمر بر کمر بند داشت — دو صد دل به بند کمر بند داشت

ز طنازیش تازه بر ماه بود
مهش کمترین نقش خرگاه بود



کلاله نهان کرده زیر کلاه — ستاره عیان کرده بر گرد ماه

مدار مهش خالی از هاله بود — مه چارده چارده ساله بود

بجستم من از شادمانی ز جای

ندانسته سر از شادی ز پای

ز اوضاع خود گشتم از خود خجل — زمین از خوی خجلتم گشت گل

نه دستی که گیرم ورا در کنار — نه جانی که سازم به پایش نثار

نه فرش و نه ایوان و نه نقل و می

نه چنگ و نه طنبور و نه نای و نی

که ناگه پر از خنده بگشاد لب — ترنم سرا شد در آن نیمه شب

به شیرین زبانی زبان برگشاد — ز رشک شکر درج گوهر گشاد

که ای خفته در خاک برخیز و گفت

که بسیار خواهی تو در خاک خفت

برافشان پر و بال از این خاکدان — بزن بر لگه قدس کن آشیان

دگر ره سخن گفتن آغاز کن — بفردوس بر قدسیان ناز کن

سخن از زبان تو سرمایه است

سخن از تو برترین پایه است

چنان

چنان شد سخن از تو افراشته — که بر فرق خود عرش بگذاشته

سخن از لسان تو شد ارجمند — سخن را ز تو پایه آمد بلند

سخن ز آسمان بر زمین شد عیان

ز تو از زمین رفت بر آسمان

در این نامه نام امیری ستای — که او را ستایش گر آمد خدای

یکی نامه در وصفش انشا کن — ز ذات و صفاتش سخن یاد کن

ز شمعش مکائیل پروانه ایست

به افلاک از خرمنش دانه ایست

در بیان آفرینش جهان آفرین و خطاب بسید المرسلین از زینت دارای دنیا و دین جناب امیر المومنین و یعسوب الدین

خداوند چون آفرینش نمود — ز انسان و جن و ملک هرچه بود

نظر مود دانای بالا و پست — به بیند پیمبر همه هرچه هست

پیمبر بسوی همه بنگرید

علی را از آن جمله اعلا بدید

ز هستی جز از وی ندیدند کس — علو علی در علی دید و بس



بزرگ آفرینش چنان کردگار — که شد عرش در گوش او گوشوار

چو در رتبهٔ او نبد هیچکس — از آن روی او را علی خواند و بس

زبان گر گشائی بنامی گشای
که همنام خود کرده او را خدای

هر آنکه بنامش گشائی زبان — ز ذکرش شوی هر زمان تر زبان

تو با ساقی سیمتن می خوری — ندانم که این باده تا کی خوری

چو با هشته پیدا از این راز گفت
مرا عقل بیدار شد جهل خفت

سوی میخانه زیبا رفتیم — بسوی خم باده بشتافتیم

مغ میگسارم می ناب داد — ز می عقده ها از زبانم گشاد

ز ساقی سخن گفتن آموختیم
ز می راز پنهانی اندوختیم

چو پیمانه را غلغل اندر گلوست — چو خم در دلم نشأهای نکوست

چو ساغر لبم بر لب دلبر است — دهانم پر از خنده چون ساغر است

مغنی کجائی بطرف چمن
چمن را طراوت ده از نظم من

هوای چمن در بهاران خوشست — در آن صوت سیمین عذاران خوشست

چمن عنبر افشان چو کلک منست — چمن در چمن ار برد امست

به پیرای من دامن آبگیر
فکن از ریاحین بساط حریر

گل و لاله را پر می از ژاله کن — ز ژاله می ناب در لاله کن

ز سنبل چمن را پر آشوب دار — ز گل خار و خس را لگدکوب ساز

ز غنچه چمن را زر اندود کن
ز می برگ گل را می آلود کن

مغنی ز من بر مغنی پیام — که ای از تو ارکان دین را نظام

مغی را که تعمیر نه جام ازوست — درین هفت خم پخته و خام ازوست

نوای حجاز و سرود عراق
مغنی باده و ساقی سیم ساق

نشاید بجامی نمودن حرام — سخن پخته گفتم ترا و السلام

در بیان اشارت رامشگران بزم عشاق و دلداده

کان ومدح ومنقبت ولی نعمت واستمداد اهمت

مغنی سرودی ز اشعار من / بخوان نظمی از طبع سرشار من

ازین خم بدردکشان ده شراب / بلب تشنگان نوش ازین جام آب

بدریا ازین بحر در کن نثار
بهامون ازین لجه گوهر ببار

می و ساقی و ساغرم از پیش / که گویم بمستی همه را ز خویش

که این پایه را از کجا یافتم / چنین یار و بودی بهم بافتم

سخن گستری داشتم در نهان
ولیکن نبودم سر داستان

ازین داستانم گمانی نبود / سر نظمی و داستانی نبود

که لطف خداوندیم یار شد / خداوندگاری مددکار شد

امیری در این نامه مرهم نبود
که در ملک دانش الوالامر بود

ملوک و ملائک ز ایوان اوی / نگهبان او نیست و دربان اوی

مرا رای او دانش آموز شد / که ذاتش زمن دانش اندوز شد

ارسطو نه از خویش دانشور است / که ذاتش در از لطف اسکندر است

از ان انوری در سخن پایه داشت / که از پایه سنجری مایه داشت

مرا سایه از پایهٔ برتر است / که سنجر بر آن پایه چون چاکر است

فلک را بسر سایه زان پایه است
جهانی بر آسوده زان سایه است

از آن در سخن آسمان پایه ام / که آسوده در زیر آن سایه ام

خدایا بآن پنج نام کرام / که شد عرش برپا از آن پنج نام

که این سایه بر خلق ارزنده دار / بآفاق این پایه پاینده دار

ز عدلش چو گنجشک با باز جفت / بخندید گنجشک و با باز گفت

بود در جهان تا عباد و بلاد
خدیو جهان باد زین العباد

مرا لطف او یار شد در جهان / که برپای بنمودم این داستان

باقبال دارای کیوان شکوه / جهاندار بارای و دانش پژوه

نهال سخن را ببار آورم   زهر گونه از وی ثمار آورم

چو مستان به بستان روایت کنم   چو بلبل به بستان حکایت کنم

بصوت حجازی سخن سر کنم
بلحن عراقی زبان تر کنم

در بیان طلوع شام و استمداد همت از ساقی میخانهٔ عزت و شاهد بزم کرامت و طلوع صبح امید از مشرق تایید

بپوشید چون مهر در پرده چهر   نمودار شد ماه بر جای مهر

چو از نقش زد خسرو شب برون   سراپرده سبز زنگارگون

رخ روز سیمین چو پوشید شب   ز روز سیمین برخروشید شب

شب و روز هر دم مرا آرزوی   که سازم از آن روز و شب گفتگوی

در اوصاف آن روز و صف شبم
شب و روز گردیده گویا لبم

قضا را شبی همچو روز وصال   بدم آنچه روز و شب اندر خیال

چو روز اندر آن شب نمودار بود   ز شب روز روشن پدیدار بود

چو شب کامد از چرخ نیلی نقاب   بجای کواکب برون آفتاب

چه شب مجلس آرای فرزانگان   چه شب گشته عالم باورایگان

چه شب سرمه سای دو چشم جهان
چه شب آشکارا شده زو نهان

خضر یافت از ظلمتش زندگی   ازو یافته عمر پایندگی

در آنشب به بیداریم بد شتاب   دو چشمم ز شادی نمی برد خواب

مرا در سر آمد پرستنده
که بد آفتابش کمین بنده

بگفتم مرا ای بت دلربای   درین نیمه شب روشنائی نمای

چو بشنید برجست از جای خواب   تو گفتی برآمد ز شب آفتاب

بیاورد دلدار فرخنده پی   بزمم نی و منقل و نقل و می

چه آن آتشین چهره آتش فروخت
بسر ز تاب رخش آتش از تاب سوخت

پر آتش رخش را از آن نور بود   که آتش بود خالی ز دود

هنوز از دهن آیدش بوی شیر   ولی زان دهن بد سخن دلپذیر

سخنگوی و خوشخوی و شیرین زبان | دلارای و دلجوی و رطب اللسان
نه کس را بدامان او دست رس | نه آلوده دامانش از دست کس
نه بر گلشنش زاغ پر ریخته | نه مشکش بگلبرگ تر ریخته

نه آئینه اش ساخته زنگ آه
نه مورش به تنگ شکر کرده راه

هنوزش نیفتاده بر لاله داغ | هنوزش چمن خالی از پر زاغ
نوائی بر آهنگ عشاق ساخت | چو عشاق بر این نوا می نواخت
که ای از هوا و هوس خود پرست | شده کارت از خود پرستی ز دست

ترا لاف ما و منی تا بکی
بیک جرعه می هر دو را ساز طی

ازین دلبر دلگسل دلگسل | دل از بند دونان چه بندی تو دل
زخود بگذر و نیستی پیشه کن | از این خود پرستیدن اندیشه کن

چه بازی بیازی بیاری هوس | که با او هوس باخت بسیار کس
رها کن دل از مهر این بدکنشت | بافسون مشو رام این دیو زشت
نخواهی تو برخورد از خار و خس | که زین خار و خس بر نخورد است کس
ز نام و نشان بگذر و نام جوی | بکن ترک کام خود و کام جوی
چرا چیره بر تست دیو نژند | سلیمان شو و دیو را کن به بند
اگر همچو مستان شوی می پرست | شوی محرم راز مستان مست

بده ساقی آن باده مشکبوی
که شاخ گل آورده گلگون سبوی

بهار است و طرف چمن دلکش است | هوای چمن در بهاران خوش است
بباغ آی و دل فارغ از زاغ کن | زمانی تماشای این باغ کن
مغنی سوی چنگ آهنگ کن | ز چنگم بیان صف جنگ کن
نوائی برآرا بآواز راست | که زین داستان نه فلک پر نواست

بیا نغمه بر صوت شهناز کن — سرودی بجوان و بشنه ناز کن

بر ابل بدستان ازین داستان — فکن لرزه بر بام زابلستان

چو زین پهلوانی بیانی کنی — خجل رستم از پهلوانی کنی

درین جنگ بند کمر تنگ کن
بمیدان صف آرای جنگ

بآن چشم مست افکن ایم منت — بگو تیغ هندی بکرد بدست

که بنشست از لشکر بیشمار — برخسار سیمین عذاران غبار

از آن تیغ کار مرا چاره کن — ازین صفحه آن لشکر آواره کن

بیارای از خیل مژگان دو صف
کمند افکنان دار خنجر بکف

بده ساقی آن باده سالخورد — که دارم سر رزم و عزم نبرد

از آن باده جام مرا نوش کن — غم ما سوایم فراموش کن

از آن می گرم دل بجوش آوری
از آن نوش دارو بهوش آوری

سخن

سخن گویم از رزم رزم آوری — که دوران ندیده چو او داوری

کسی را درین نامه خواهم ستود — که ملک خدا را خداوند بود

امیری که بی رفرف و بی براق
رود بابنی تا بآخر رواق

خداوندگاری که در امر کن — ز قول خداوند گوید سخن

سمندش بمیدان چه بازد تهی
جهان آفرین زو بنازد همی

سواری که گردیده در روزگار — بقدرت ایزدی آشکار

زدست و زتیغی کشایم زبان
که بود است تیغ خدای جهان

نبی پشت گرمی از آن دست یافت — از آن دست سوی نبوت شتافت

چو تیغی که از برق او بر گزاف
نهان شد بهفتم زمین کوه قاف



بعالم چو یک برق او تافته — دو عالم سوی قرب ره یافته

پر آتش ز هر جوهرش آسمان — که رزم سوزد زمین و زمان

دریغا که یارا ندارد زبان
که گوید از آن تیغ شرح و بیان

چنین حصن ششدر پدید آوری — بهر در خرد را کلید آوری

بهر سو روان چار لشکر کنی
بیکدم دو گیتی مسخر کنی

بهر لشکری ملک آری بدست — بهر حمله آری بملکی شکست

زمان یکه تازی بمیدان تست
بهر سو که تازد بفرمان تست

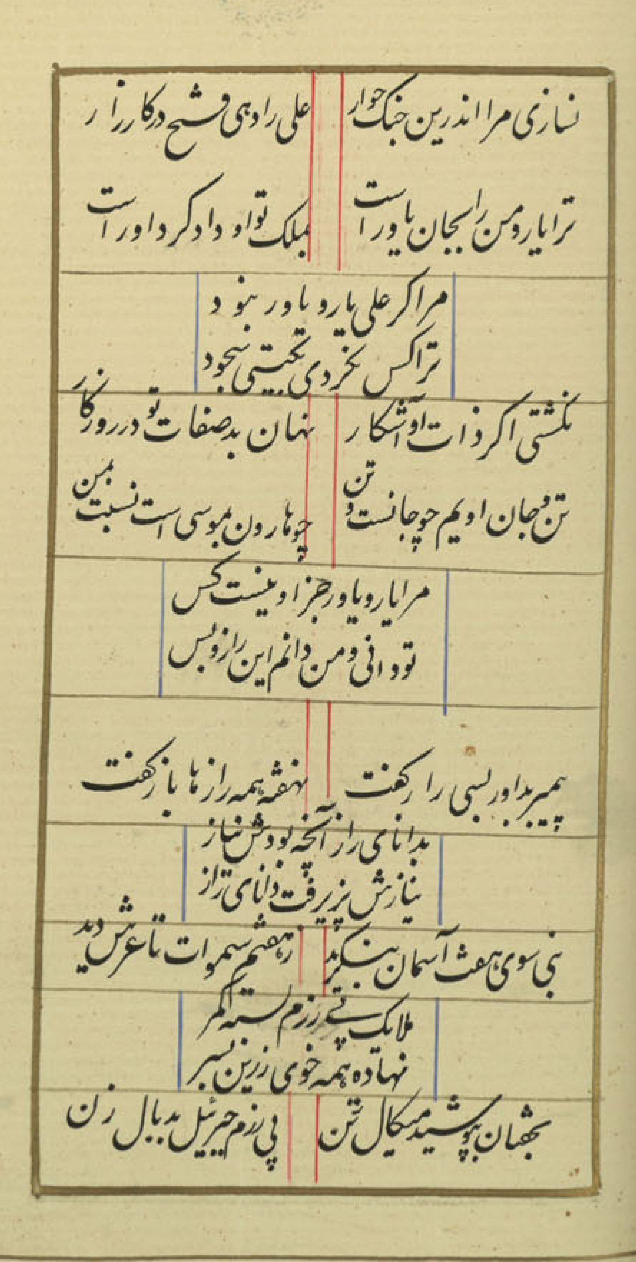
بفرمان تو تا گرفته عنان — نیاساید از تاختن یکزمان

بسا سر که از تن فرو ریخته
بسی تن بخاک گل آمیخته

بگردن کشی هر که گردن فراخت — سرانجام قهر تو اش خار ساخت

بگیتی نگردد عزیز تو خار
نه خارت عزیز است در روزگار

نثاری



نثاری مرا اندرین جنگ خوار — علی را دهی فتح در کارزار

ترا یار و من را بجان یاور است — بملک تو او دادگر داور است

مرا گر علی یار و یاور بود
ترا کس بخردی تحیتی نبود

نگشتی اگر ذات او آشکار — نهان بد صفات تو در روزگار

تن و جان اویم چو جانست و تن — چو هارون بموسی است نسبت بمن

مرا یار و یاور بجز او نیست کس
تو دانی و من دانم این راز و بس

پیمبر بدا و بسی راز گفت — نهفته همه راز ها باز گفت

بدانای راز آنچه بودش نیاز
نیازش بپذیرفت دانای راز

نبی سوی هفت آسمان بنگرید — ز هفتم سموات تا عرش دید

ملایک پی رزم بسته کمر
نهاده همه خود زرین بسر

نهان پوشید میکال تن — پی رزم جبرئیل بد بال زن



زره پوش گردیده کروبیان — گرفته سنان و سپر قدسیان

ستاده بهر آسمان فوج فوج
خروشان و جوشان چو دریا بموج

همه صف بصف برکشیده خروش — ز تکبیر و تهلیل دل پر ز جوش

علمها زهر سو برافراشته — همه کار پیکار را ساخته

ز نزد خداوند روح الامین
روان شد بسوی رسول امین

مرا اورا دگرباره این مژده داد — ز شادی برویش دری برگشاد

که بار دگر سوی بالا نگر — سوی جنبش لشکر ما نگر

جهان بنگر و دیدی جهاندار این
سپه را چه دیدی سپهدار این

نبی چون بعرش برین بنگرید — علی را بچشم خدابین بدید

مکلل نشسته بپشت سوار — از و یافته هفت افلاک نور

کمانی ببازو کمندی بزین
فکنده بقوسین حبل المتین

بدرعی فروزان تن بوتراب — چو نور خداوند اندر حجاب

چه درعی کش از دامن آستین — عیان گشت دست جهان آفرین

ز قوسین هر حلقه دید آشکار
رسول خدا آیت کردگار

نه افلاک بد نقش پیرامنش — چو پیرایه بد عرش بر دامنش

پیمبر زبان بستایش گشود — خداوند خداوند دین را ستود

پیمبر ز حیرت شگفتی بماند
علی را بدید و علی را بخواند

چو پرداخت از کار راز و نیاز — بمیدان صف جنگ را کرد ساز

صف آرای شد شهریار عرب — رسول سخنگوی امّی لقب

پیمبر بپوشید خفتان کین
ز خجلت چو سیماب گشته زمین

بدستی عنان و بدستی سنان — عنان و سنان رفته تا لامکان

ملایک ز خجلت زده بال و پر — فکنده ز تشویش در پیش سر

پیمبر صف آراست از بهر جنگ
مکان و زمان بر صفش بود تنگ

مغنی کجائی نوا ساز کن — ز اوصاف این صف نوآغاز کن



برآراد وصف از دو طرف کلاه | که از نیمه خور نمائی دو ماه

ازین صف بدلها تو شور افکنی
وزان صف بجانها نشور افکنی

در بیان استعانت از بزم نشینان مصطبهٔ صدق و صفا و باده کشان جام تولا و صف آرائی رسول خدا

مغنی بجائی مرا از کو ی | ز اوصاف این رزمگه باز گوی

ز سیمین عذاران یکی بزم کن | تو بزمی بترتیب این رزم کن

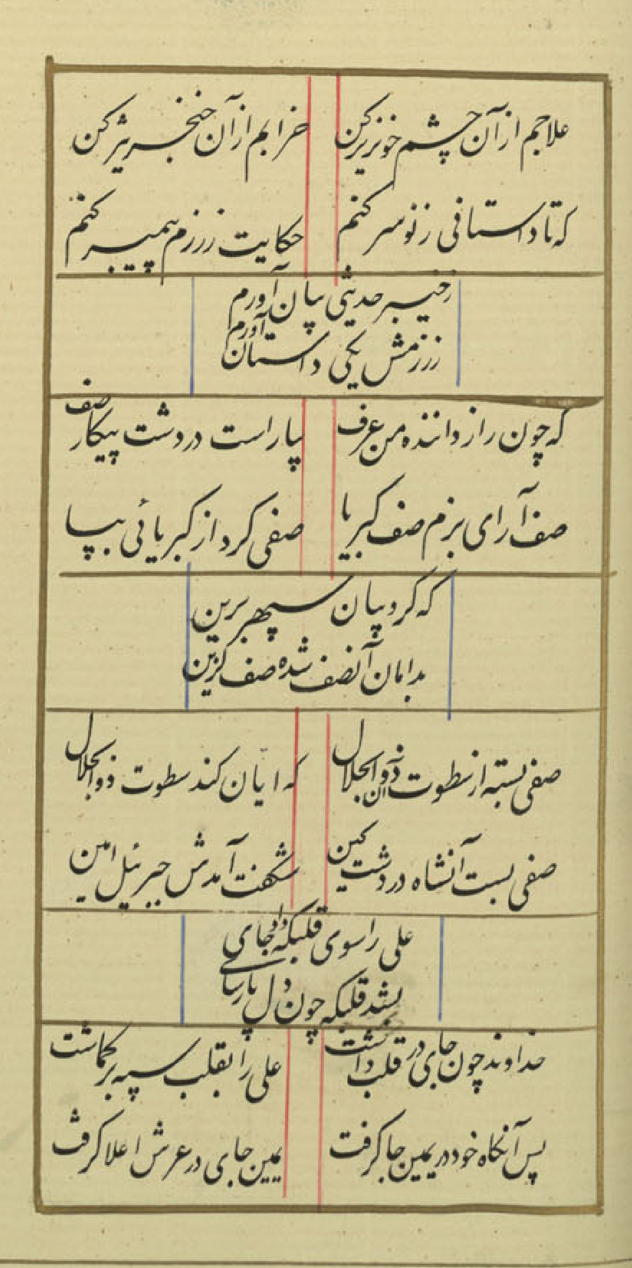
بسیمین تنان از زمین و بسیار
مرا عرصهٔ رزم کن پر شرار

ز چابک سواران چالاک کن | ز چاک قبا سینه ام چاک کن

ز ترکان تازی بیاور سپاه | بیار از سیمین تنان قلبگاه

صف از گلعذاران او ساده کن
از آن صف صف بزم آماده کن

ز نازک عذاران بیارا صفی | ده از پای کوبان بدستم کفی



علاجم از آن چشم خونریز کن | حرامم از آن خنجر تیز کن

که تا داستانی ز نو سر کنم | حکایت ز رزم پیمبر کنم

ز خیبر حدیثی بپایان آورم
ز رزمش یکی داستان آورم

که چون راز داننده من عرف | بیاراست در دشت پیکار صف

صف آرای بزم صف کبریا | صفی کرد از کبریائی بپا

که کروبیان سپهر برین
مدامان آن صف شده صف گزین

صفی بسته از سطوت ذو الجلال | که آیان کند سطوت ذو الجلال

صفی بست آن شاه در دشت کین | شگفت آمدش جبرئیل امین

علی را سوی قلبگه داد جای
بشد قلبگه چون دل پارسای

خداوند چون جای در قلب داشت | علی را بقلب سپه برگماشت

پس آنگاه خود در یمین جا گرفت | یمین جای در عرش اعلا گرفت



از آزردی خود درین گرد جای — که بد نور از زمین خدای

مغنی کجائی ببالا برای
بیکره سراسیمه از جا برآی

بپا خشت عنبر ابد ریا فکن — بسر طاق مینائی از پا فکن
چه رندان مستان ساقی پرست — برقص آی و مستانه زن بادو دست

تشریف بردن امام محمد باقر بطواف

ازین داستان جوی آنجا دلیل — ره راستی تازه کن زان سبیل
بسوی امامی کش از آستین — رسد وحی بر گوش روح الامین

نیاورده در عرصه خاک گام
بسویش فرستد پیمبر پیام

یگانه در لجه پنج تن — که بد پنجمین حجه ذو المنن
باو نام خود سید المرسلین — نهاده لقب باقر علم دین
منور از دوده احمدی — مشرف از و مسند سرمدی

زآرای

زآرای او رای یزدان عیان — چه یزدان خبردار راز نهان
ز طوف حرم شد چو فارغ امام — بمسجد شد از سوی بیت الحرام

در بیان شگفت در آمدن جابر از غوغای بگرد بیت الله الحرام و دیدن مردم را بصورت جانور

ز آواز لبیک و غوغای بس — در و دشت و کوه زمین پر بهراس
شده انجمن مردم بیشمار — شمارش فزون از دو صد هزار

ازآن انجمن داشت جابر شگفت
بسوی امام مبین رفت و گفت

که بنگر درین بیکران انجمن — که جوشد از ایشان زمین و زمن
چو بشنید گفتار گوینده شاه — بحیرت بگوینده کردش نگاه

چنین داد جابر که چشم خرد
بچشم خدا بین اگر بنگرد

اگر ده هزارند و گر صد هزار — نه بیند در آن آدمی جز سه چار
بمالید بر چشم او دست شاه — که اکنون بنز دگر نمائی نگاه

چو آن دست بر دیده آن رسید … نخستین در و روی دلدار دید

چو بر چشم او دست کرد آشنا … بجود آشنا دید جابر خدا

ز نیش و کم دهر آگاه شد … بچشمش دو عالم کم از کاه شد

ز هر پرده نه فلک چیده بود … که طومار نه چرخ پیچیده بود

نشانی ندید از زمان زمین … جهانی ندید جز جهان آفرین

همه راز پوشیده بد آشکار
ز روز نخستین و روز شمار

تتمه داستان و حدیث جابر

پس آنگاه جابر سوی ناس دید … بگرد حرم جمله نسناس دید

گرازان بهر سوی گرگ و گراز … غروان پلنگ دهن کرده باز

دونده ز هر گونه جانور … دمنده بهر گوشه گرگ نر

همه پشت بر قبله و کعبه جوی … همه کعبه گوی و به بتخانه روی

نه تنها نشانی ز مردم ندید … که چیزی ز دیو و دد کم نبود

برآورد از هول و دهشت خروش … ز وحشت بنالید و بس شد ز هوش

بنالید بار دگر دست شاه … بچشم وی و گفت اکنون نگاه

بسوی حرم کن که بینی همان … ز مردم جهان پر ز شور و فغان

نگه کرد جابر بسوی حرم … بسی دید مردم همه پیش و کم

الا ای شه راضی از کار خویش … ترا شرم ناید ز کردار خویش

تو چون پارسایان بپوشیده تن
برون چون فرشته درون اهرمن

در بیان شکایت از چرخ کج رفتار و روزگار غدار و تنبیه دردی کشان مدهوش و مخموران میفروش

تو ای هوش یکباره دیوانه شو … تو ای عقل از خویش بیگانه شو

تو ای رند از این تنگ کاشانه خیز … چو رندان سوی پیر میخانه خیز

برآور ز بیداد گردون خروش … چنین گوی میخواره و میفروش

رخ از اشک خونینش رنگین کنند
مبادا رخ از باده رنگین کنند

چو بشکست در بزم رزینه جام
برندان حرامست شرب مدام

چو خون خم باده بر خاک ریخت
چو پیمانه بشکست و پیمان گسیخت

اگر جام نوشین بکف روزگار
بیارد ولب بهر دفع خمار

ز چشمش بریزد چنان خون ناب
که خیزد از آن جام خونین حباب

خدا را برندان میخانه گوی
به پیمانه پیمای و پیمانه گوی

که پیمان کم پیمانه پیمای بست
بسنگ ریا زهد زرقش شکست

خروشان سوی پیر میخانه رو
چو دیوانگان سوی فرزانه رو

بجوشش بخود دلق ماتم بپوش
سیه سار چشم مغ میفروش

بخم گو دگر می بمستان مبخش
دگر نشائه بر می پرستان مبخش

گره در گلو شیشه را گریه بند
بمی گو که در جام دیگر مخند

صراحی تو از دیده خوناب ریز
بکن در گلو غلغل گریه ریز

چگونه

چگونه توان باده ناب خورد
که صاف دل خم شد از درد درد

خم باده دیگر نیاید بجوش
چو در خون زند دست و پا میفروش

چو خونین شود چهره میگسار
کجا نشائه یابد ز می باده خوار

مغنی ازین پرده آواز کن
چو نی ناله بیخودی ساز کن

نوائی باهنگ عشاق کن
کتبخانه عشق اوراق کن

ز سوز جگر سینه سوراخ کن
بدل ناله زار گستاخ کن

درین بزمگه بزم ماتم بچین
که شد بزم آرای ماتم نشین

بناخن دل زخمه خونین خراش
ز دل خون خراش و مکن راز فاش

زنهار از ستمهای این چرخ دون
ز کج عهدی گنبد نیلگون

در بیان قسم رندان می پرست و مستان ساقی پرست

ز مهمان کشیهای این میزبان
ز گردن کشیهای این بدگمان

به نابخردان خیره گنج باخته — که با بخرد هیچ نبر ساخته

هنر در پی گنج او برده رنج — ازو بیهنر برده بی‌رنج گنج

ز دون پروریهای این دون نژاد — که از کار او کرده بیداد داد

خدایا ز مکرش مرا دور کن — دلم را ز دوریش پرنور کن

بآن تن که تنها توانا ازوست — بآن دل که آرام دلها ازوست

بآرایش شاهد میفروش — بآلایش خرقهٔ دردنوش

بخاکی که شد خشت بالای خم — بخشتی که شد خاک در پای خم

بآن بت که رشک بت آزر است — به بتخانه کز حرم برتر است

بزلفی که در گاه یغماگری — برد ملک دلها به پیغمبری

بروئی که زو شد تب و تاب آفتاب — بموئی که شد غیرت مشک ناب

بطنازی قامت دلستان — بخودنازی قد سرو چمان

به بیماری نرگس می‌پرست — بخونخواری چشم میگون مست

بجان بخشی آن لب نوشخند — بشیرینی آن شکر ریز قند

بطراری طرهٔ پرز تاب — بغمازی نرگس نیمخواب

برندی که افتاده در دیر مست — بمستی که پا را نداند ز دست

بگمگشتگان سر کوی یار — که راهی ندانند جز سوی یار

که از خودپرستی رهائیم ده — برندان دیر آشنائیم ده

گر آیم بمیخانه از خانقاه — بآب خرابات شویم گناه

بآب خم خرقهٔ زهد شوی — مرا از خم باده پر کن سبوی

که بودم بسی سالهای دراز — گرفتار حرص و گرفتار آز

گهی همچو مفتی بفتوی دلیر — گهی همچو قاضی باحکام شیر

گهی همچو سالوس از کبر مست — گهی همچو زاهد تکبرپرست

که ای رهبر و پیشوای انام — ندانسته ره مقتدا و امام

به بیهوده عمری نمودم تلف — چگونه تلافی کنم ما سلف

مگر پیر میخانه راهم دهد | بنزدیک رندان ناهم دهد

دهد ساغرم ساقی سیمتن | مداوای دردم کند دردون

دهندم ازان آب آتش نهاد | که زهد و ریا داده خاکم بباد

بده ساقی آن لعلگون ساغرم | ازآن باده پرشور گردان سرم

به بتخانه و کعبه اندر جهان | شده شیخ و ترسا براهیمحان

سزد گر به پیری جوانی کنی
بعیش و طرب کامرانی کنی

گفتار در بیان ساقی نامه بطریق اهل عرفان و حقیقت و طریقت یقین و ایمان سالکان طریق

مغنی کجائی نوائی نواز | بآهنگ تازی و صوت حجاز

بساز ارغنون زود بنوازنی | فراموش کن عهد کسری کی

بترکان تازی سخن تازه کن | جهان را ز تازی پرآوازه کن

روایت ز یاران دلساده کن | حکایت ز عشاق دلداده کن

زچابک سواران چالاک دست | ز رندان چالاک چابک پرست

زغارتگران دل و دین نیوش | که زایشان بود جان و دل در خروش

زآواز بربط دلم شاد ساز | خرابست زان نغمه آباد ساز

کزان نغمه از دل نواگر شوم | بصوت نوا زانکه تر شوم

ز رزم امیری سرایم سخن | نوآرم یکی داستان کهن

که چون بابنی رایت افراخته | میدان ز زاغ البصر تاخته

گفتار در بیان کلمهٔ چند از ساقی نامه بطریق اهل عرفان و حقیقت و طریقت و ذکر آن و چگونگی آن

مغنی بیا نغمه را ساز کن | نوائی ازین داستان راز کن

ازین داستانم سرودی سرای | بدستان دلم را برآور ز جای

بآهنگ تازی و بانگ حجاز | بصوت دری داستانی بساز

فراموش کن خسروان عجم | بیاد آر دیهیم و اورنگ جم

ازین نظم گیتی پرآوازه کن | روان نیوشندگان تازه کن
نه این قصه کیقباد و جمست | که این مدحت مظفر آدمست
مغنی بآواز بگشای لب | رهی زن بصوت حجاز عرب
بدستان نوازن درین داستان | که گردند دستان سرا داستان
چو زین داستان بانگ مستانه کنی | همه رزم رستم چو دستان کنی
رهی زن که دل را نماید رهی | رهی زن که جان را دهد آگهی
خدارا نوای حریفانه زن | نوائی درین بزم مستانه زن
ازین نغمه دلها برآور بجوش | چو جان پیمبر ز صوت سروش
که اینمدحت ساقی کوثر است | نه این نقل دارا و اسکندر است
مغنی نوائی ز نو ساز کن | بیاران میخانه آواز کن
چو مستان درین داستان خرمش | بیاد حریفان دو جامی بنوش
بمستان ز هستی نوائی برآر | بکجا ره مستان ز هوشیار

بدردی کشان بانگ مستان خوشست | نوا از لب می پرستان خوشست
نوائی برآرای بس دلگرای | که گویم که زین نظم برزد نوای
مرا آرزو زین سرای سپنج | همین بد که زین نام بردار گنج
برآرد کسی گوهر راز من | بسی دم تراز در آواز من
بدم در تمنای این دلگرای | که از نظم من کس برآرد نوای
که افشای گنج نهانی کند | گر از گنج من درفشانی کند
بهر گوشه گوشم بآواز بود | دلم در تمنای این راز بود
دو چشمم براه نوا بود و ساز | که آیا که باشد که در روزگار
سر آید ز نظمم سرآینده | نیوشد ز شعرم نیوشنده
و یا عقل بیخود نوائی زند | ازین نغمه بیخود نوائی زند
و یا آید از بام رب جلیل | پی خواندن نظم من جبرئیل
در اندیشه بودم بلبل نهار | که ناگاه شد مر مرا بخت یار



خجسته شبی همچو روز وصال | نمودار شد آنچه بودم خیال
که ناگه ندائی بگوشم رسید | دل آگه ز صوت سروشم رسید
که بیرون خرام اندرین تنگ کاخ | گذر کن بشادی بکاخ فراخ
ز فرش آی بر سوی عرش بلند | ببالای تخت آی ازین تخته بند
بدیر مغان محرم راز شو | بصاحبدلان نغمه پرداز شو
ز آواز او جان من تازه شد | دلم زان نوا پر ز آوازه شد
چو مستان بدستان بر آن آمدم | پی صوت آن نغمه راهی زدم
رسیدم بکاخی چو چرخ بلند | بلندیش بگذشته از چون و چند
ز درگاه او پرده نه فلک | مقیمان درگه ملوک و ملک
همه صاحب تاج و ملک و سریر | که صاحبدلانند دانش ضمیر
همه باج گیر و همه تاج بخش | همه عرش فرسای و معراج بخش
همه واقف از سرّ راز نهان | همه راست خوان و همه رازدان

شخصی فرو ماندم آنجایگاه | چو دیدم در آنجای آن پایگاه
که ناگه درون حرم می فروش | برآورد پر خنده از دل خروش
که ارمانست این رند فرخنده پی | درآید سوی ما با آئین کی
وز آنسوی میخانه شد دلگرای | که ساقی پرستست و ساقی گرای
حریفی درآمد صراحی بدست | خروشید کای رند ساقی پرست
درآور درون حرم از برون | که شد بخت فرخنده‌ات رهنمون
دلم تازه گردید ز آوازوی | دو گوش و دلم شد پر آوازوی
سوی کوی میخانه ره یافتم | سوی پیر میخانه بشتافتم
بدیدم سرائی چو خرم بهشت | چو یزدان بهشت از گل مشک سرشت
رواقی که دهلیزش آن نه رواق | ز ایوان او طاق این هفت طاق
به پیرای خمخانه‌اش بدتوان | سفالینه نه خم آسمان
حرم از طواف درش محترم | حرم درش رشک حل و حرم
بهر گوشه رندی افتاده مست | بهر جا حریفی صراحی بدست

بتان سمن عارض ماهروی — یکی وردخوان و بذله گوی

یکی سیم ساق و یکی سیمتن — یکی پای کوب و یکی دست زن

یکی از خط دلکش دلفراب — یکی دل زخال وخطش خورده خواب

یکی از نوایش فلک در خروش — زصوت یکی جان و دل پرخروش

یکی را سر عجز در پای خم — یکی دست تازش ببالای خم

زروی یکی ماه گردون بتاب — یکی دل زخال وخطش خورده آب

که ناگه مغنی شد مرا دستگیر — مرا برد از آنجا که سوی پیر

سوی پیر میخانه گشتم روان — روانم شد از دیدنش جاودان

مرا دید وخندید و نیکو شناخت — بنزدیک خود از شرف جای ساخت

وزان پس بفرمود تا میگسار — بدور اندر آرد می خوشگوار

گفتار در بیان [illegible] بهشتی از مردان [illegible]

یکی مجلس آراست بس شاهوار
که زان خیره شد دیده روزگار

طریقت وحقیقت و ورود کردن گوید

چنان جام مینا در آن بزم چید — که شد دیده چرخ مینا سفید

فرود آمد از آسمان مشتری — در آن بزم از بهر رامشگری

سوی میپرستی نگه کرد پیر — که ای از تو گفتار دانش پذیر

زگفتار رازی برآور نوای — زنظمش بآواز بنواز نای

چو براین نواز دم مغ میفروش
از آن خامه خمخانه آمد بجوش

زهر گوشه نغمه گشت راست — زهر پرده زالصوت آواز خواست

درآمد سمن عارضی می بدست — که از عارضش بد می چرخ مست

زعنبر بخورشید داده بخور
عبیر اندر آگنده بر روی حور

بآهنگ نظم و نوائی نواخت — نوائی بآواز عشاق ساخت

که راحی که مدحتگری کار اوست — ثنا و ستایش سزاوار اوست

زگنج نهان در اسرار سفت
سر گنج اسرار بگشاد و گفت

که ماایم عشاق عهد الست — که از عشق ما عشق گردیده مست

می ما روان بخش جان پرور است — زخمخانه ساقی کوثر است



نه رندان ازین درد در می کشند — گزین صاف صافی دلان خرم شدند

خضر از زلال دردی آشام ماست — زلال خضر دردی از جام ماست

ز مینای ما جام می کی پر است — ز مینای ما چرخ میناپرست

ز ما جلوه یار پیدا و راست — عیان از رخ ما رخ دلبر است

چو بر این نوا زد ز نظمم خروش — بر و بام میخانه آمد بجوش

ز هر گوشه شد ندائی بلند — نوا بر نهم چرخ غلغل فکند

زبانها بدین نغمه در راز شد
بدین صوت دلها پر آواز شد

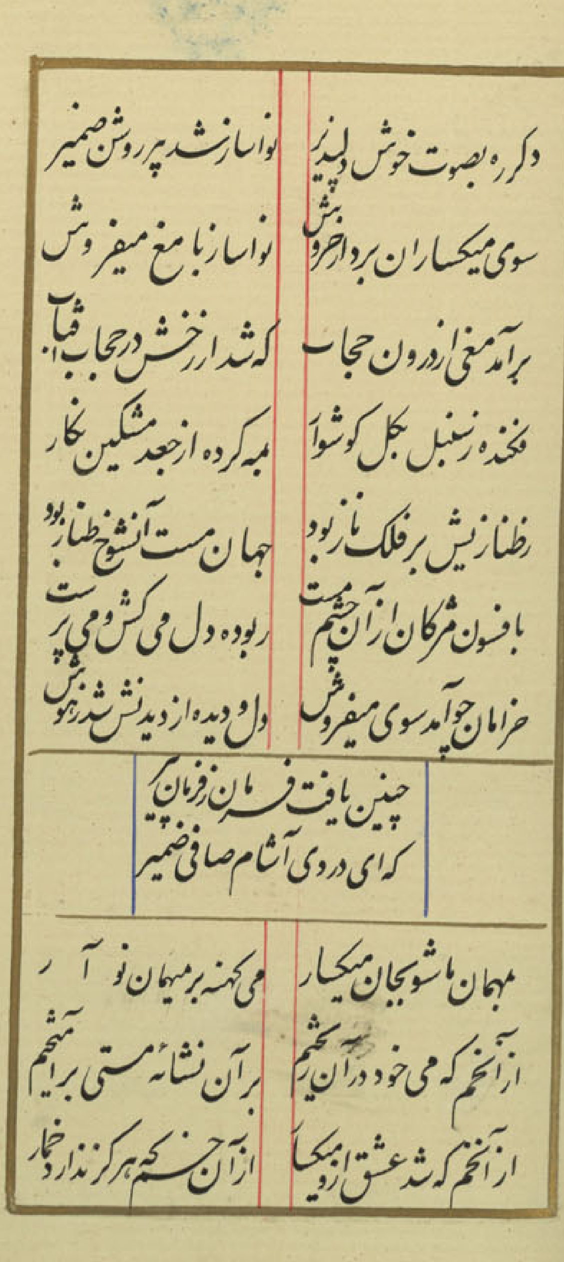
که بادا هزاران هزار آفرین — براجی بر زد جهان آفرین

همه بر ثنایم ثناخوان شدند — ز نظمم سراسر در افشان شدند

همه بر نوایم گشادند لب — نواخوان بصوت حجاز عرب

که بعد از نواساز ملک حجاز — چو او کس نوائی نکرد است ساز

دگر



دگر ره بصوت خوش دلپذیر — نواساز شد پیر روشن ضمیر

سوی میگساران بر آورد خروش — نواساز با مغ میفروش

برآمد مغی از درون حجاب — که شد از رخش در حجاب آفتاب

فکنده ز سنبل بگل گوشوار — همه کرده از جعد مشکین نگار

ز طنازیش بر فلک ناز بود — جهان مست آن شوخ طناز بود

بافسون مژگان از آن چشم مست — ربوده دل می کش و می پرست

خرامان چو آمد سوی میفروش — دل و دیده از دیدنش شد ز هوش

چنین یافت فرمان ز فرمان پیر
که ای دردی آشام صافی ضمیر

مهمان ما شو بجان میگسار — می کهنه بر میهمان نو آر

از آن خم که می خود در آن ریختم — بر آن نشئه مستی بر آمیختم

از آن خم که شد عشق ازو میگسار — از آن خم که هرگز ندارد خمار

نگین من اندر لبش خاتم است — سفال سرش رشک جام جم است

از آنخم که چون در دل آورده جوش — دو گیتی شد از جوش او در خروش

براجی شو از باده اش دلگرای — وزان پس ز نظمش بر آور نوای

نوائی ز نظمش حریفانه زن — ازان نغمه آواز مستانه زن

نوائی نوا ز نظم او یاد کن
دل پر ز میخانه را شاد کن

چنین پاسخ آورد دانای راز — که گویم اگر سر این راز باز

یکی گفت جان هدیهٔ آن کنم — یکی گفت دل را گروگان کنم

ز گفتار ایشان بخندید پیر — بسویم تبسم کنان شد مشیر

که راجی همی رند نیک اختر است — که درج سخن را ازو گوهر است

سوی دیر ما آمده کامیاب — تذروی سوی آشیان عقاب

مغان چون شنیدند گفتار وی — ز هر سوی سویم نهادند روی

یکی سر ز انوم بر میگذاشت — یکی بر رخم چشم تر میگذاشت

یکی دلق سالوسم از سر کشید — یکی خرقهٔ زهدم از بر کشید

یکی دام تذویرم از کف گسیخت — یکی عقد تسبیح بر خاک ریخت

یکی دفترم از می ناب شست — ببدپر و تذویر من چاره جست

همه بر فشاندند بر رقص دست — ز بالای ایشان جهان گشت پست

یکی گشت خندان یکی لب گزید — یکی شاد دل سوی من بنگرید

همی مژده دادند بر یکدگر — که راجیست این رند بی پا و سر

همه زان نوا رود ساز آمدند — سوی پیر جویای راز آمدند

که از کیست او در که دارد نژاد — بخندید و پاسخ چنین باز داد

که این رند نیک اختر نیک پی — نهالیست از باغ جمشید و کی

ولیکن نه جامش پر از آبست — که از دودهٔ کیقباد و کی است

شده در دو گیتی ازان کامیاب
که گردید خاک ره بوتراب

زجام بقا ساقیش داده می / که روشن ضمیرست و فرخنده پی

ازآن برسرش از شرف افسرست / که مدحتگر ساقی کوثرست

دگر باره آن پیر فرخنده رای
سوی می پرستان چنین زد نوای

که از داستانش باوازنی / نوائی برآرید بر صوت کی

همه زان نوا شادکامی کنید / ازآن داستان دل گرامی کنید

زگفتار آن پیر فرخنده چهر
نوا زد درآن بزمگه ماه و مهر

تو گفتی دو گیتی برآمد زجای / ازان راز شد ماسوا پرنوای

برآمد یکی مهوش می پرست / که از روی او بود خورشید مست

بدنبال ابروی او ماه نو
بد از شوق ابروش دنباله رو

سر زلفش از ماه پیرایه داشت / بخورشید و مه کاکلش سایه داشت

باواز نظمم چو بگشاد دست / مرا سبحه بگسست و زنار بست

چو کف زد باواز نظمم بدف / مرا از کفش دین و دل شد زکف

باین

بآیین عشاق بنواخت ساز / پرآواز ازو شد عراق و حجاز

که راجی بود راز دار سخن / که از وی جوان شد جهان کهن

بمستی چو زد راه آوازرا / بمستی چو خوش گفت این رازرا

که جز راه میخانه راهی مپوی / بجز باده و جام چیزی مگوی

بدامان رندان ساقی پرست / چو ساقی پرستان برآویز دست

بدوران تو دوران صهبا پسند
بدور خط یار شو پای بند

مبین سرو جز قامت دلبری / مبین مه بجز روی مه پیکری

که از لوح سیمین کنی گفتگوی / زچاک قبا سینه نار گوی

چو از سینه صاف سیمین یار / همه لوحها هست لوح مزار

بجز خط خوبان مخوان دفتری / سوادی مبین جز خط دلبری

بمحراب هر قبله رو میار
بجز قبله روی و ابروی یار

چو اندازین نوا را مغ میفروش … دل میفروبر آمد بجوش
دل و جانشان مست از آن شد … بر آن نغمه هریک نواساز شد
سمن عارضان عود ساز آمدند … با آن صوت خوش دلنواز آمدند

یکایک بکف لولو شاهوار
همه آفرین خوان بهر نثار

در آن بزم بر پای من ریختند … ابر خاک من گوهر آمیختند
بفرمود پس پیر روشن ضمیر … که بهرش یکی خلعت دلپذیر

که دیبا که گیتی ندارد بیاد
بپا زندان صافی نهاد

در بیان منکشف گردیدن راه طریقت

بپوشید بر دست خود بر تنم … گذشت از سر چرخ پیراهنم
از آن جامه ام در تن آمد توان … تنم جان شد و گشت جان جاودان

حقیقت از رهروان طریقت

چو شد مر مرا از قبا زیب تن … بزیر قبا عرش شد پیرهن
بدست خود آن پیر فرخ نهاد … مرا زان خم می می ناب داد

چو نوشیدم انجام از دست شاه
دو گیتی بچشمم چو یک پر کاه

نمودی و شد مر مرا آشکار … نهان بود رازی که در روزگار
زمینا سخن گفتن آمو ختم … رمی راز پنهانی آموختم

گذشتم ز شک و ز وهم و گمان
یقین شد مرا رازهای نهان

گسستم ز شیخ و ز قاضی دین … گذشتم ز مغضوب و از ضالین
عیان آشکارا بچشمم نمود … نهان آنچه اندر پس پرده بود
دلم گشت روشن ز نور یقین … زدم دست محکم بحبل المتین

نخه کرد بر روی من میفروش | سوی میپرستان چنین زد خروش
که از کار این رند بیدار بخت | خروشید و شادی کنید بیجهت
ز گفتش حریفان بجوش آمدند | ز آواز او در خروش آمدند
ز شادی خروشید آمد بدیر | که ای دردی آشام یادت بخیر
که ناگاه خندان دگر بار شاه | بسوی من از مهر کردش نگاه
دلم زان نگه سر اسرار یافت | بسوی نخه آفرین یار یافت

ز تاریکی آمد سوی روشنی
سوی نیستی آمد او از منی

دلم را چو روشن شهنشاه دید | بشادی نوائی ز دل بر کشید
بسوی مغان کرد فرخنده روی | چنین گفت آن پیر فرخنده جوی
که خود از سرودش نوائی زنم | بعرش از سرودش ندائی زنم
بگفت این و زان نغمه آواز کرد | بآواز نظم رهی ساز کرد

چگویم که یارا ندارد زبان | که زان صوت وصفی نیاید بیان
باین نغمه زان نغمه در راز شد | جهان از نوایش پر آواز شد

بآواز این نظم لب بر گشاد
ز شعرم بر روحانیان مژده داد

که چون از شراب یقین گشت مست | ز ظن و گمان و شک و وهم رست
چو زین پرده زد راه آوازرا | بمستی چو خوش گفت این رازرا

مغنی ز من بر مغنی پیام
که از تو ارکان دین را نظام

بده می که تعمیر نه جام ازوست | درین هفت خم پخته و خام ازوست
نوای حجاز و سرود عراق | مغ میکش و ساقی سیم ساق
نشاید ز جامی نمودن حرام | سخن پخته گفتم برا والسلام
شهنشه چو بر این نوا زد نوی | ز عرش برین اندر آمد ندای

بجوش اندر آمد زمین و زمان
مکان و زمان شد پر از آفرین

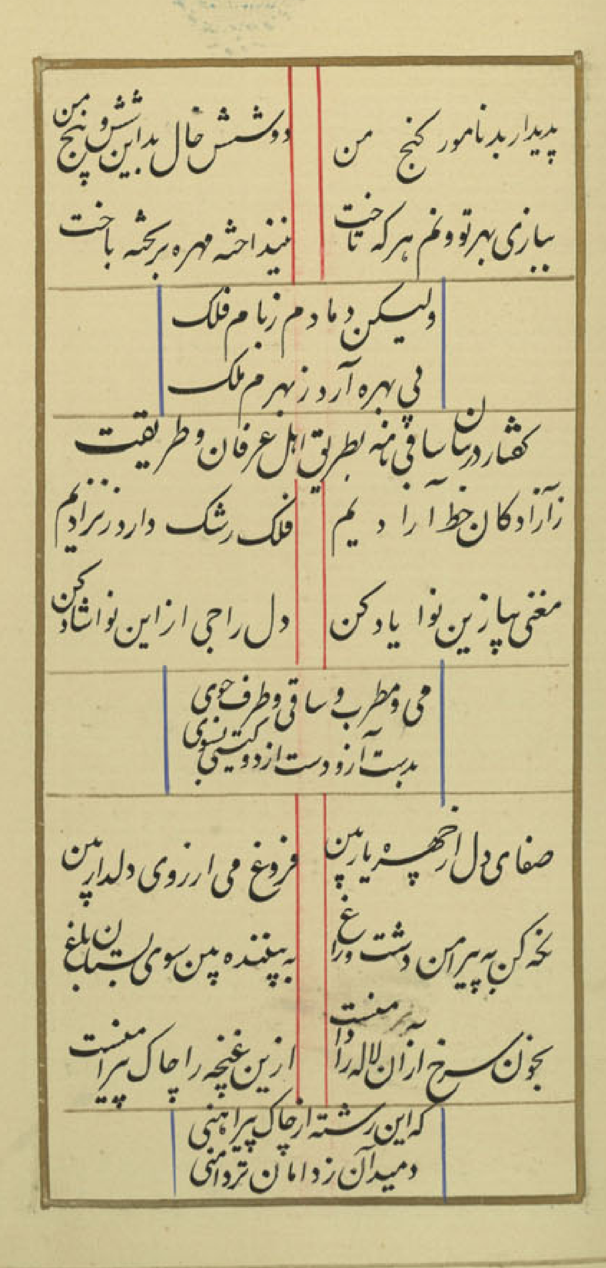
فرود آفرین خوان سوی میفروش | ز عرش برین اندر آمد سروش



زبس صوت و آواز رفتم ز هوش | ز بیهوشیم میرسد این بگوش
ز روحانیان و ز عشاق پیر | بسویم نواخوان سراسر بشیر
الا ایکه داری بعرش آشیان | ندانم چه جوئی درین خاکدان
چگونه برآری چو بلبل نفس | میان هیونان ره چون جرس

در بیکاروان مرد هشیار نیست
بجز نای و هوئی سزاوار نیست

درین تنگنائی چو نی در نوا | نوا بر نیاید ازین تنگنا
چو می بر نیاید ز مردان دمی | ز مردان مجو مردی و مردمی
چو این باد در دهر دون پرور است | همه مهربانیش با دختر است
ازو هیچ آئین مردی مجوی | ازین زال دیرینه بر تاب روی
دریغا که در این سرای سپنج | اگر بد پدیدار گشتار رنج
مرا مهره مهر دانشوری | ببند در نهانخانه ششدری



پدیدار بد نامور گنج من | دو شش خال بد این شش و پنج من
ببازی بهر تو و نم هر که تاخت | نینداخته مهره بر نجه باخت

ولیکن دمادم ز بام فلک
بی بهره آرد ز بهرام ملک

گفتار در بنا ساقی نامه بطریق اهل عرفان و طریقت

ز آزادگان خط آزادیم | فلک رشک دارد ز بنیادیم
مغنی بیا زین نوا یاد کن | دل راجی از این نوا شاد کن

می و مطرب و ساقی و ظرف جوی
بدست آر و از دو گیتی بشوی

صفای دل از چهره یار من | فروغ می از روی دلدار من
نظر کن به پیرامن دشت و راغ | به بیننده چمن سوی بستان باغ
بچون سرخ از آن لاله را دامنست | ازین غنچه را چاک پیراهنست

که این رشته از چاک پیراهنی
دمید آن ز دامان تر دامنی



بده ساقی آن جام روشنگری
ز جام میم روشنائی نمای

دلم را نمی روشن آگاه کن
می روشنم توشه راه کن

در آن آب روشن دلم را بشوی
سوی روشنائیم بنمای روی

بشوئیم خوران باده اوراق دل
دو صد بت فرو ریزم از طاق دل

بهر چار مذهب شکست آورم
یکی مذهب نو بدست آورم

نجوئیم بجز سوی آن راه راه
خدا را بآن راه گیرم گواه

نجوئیم بجز سوی ساقی رهی
نخواهیم بجز از مغان همرهی

که دوشم میخانه آمد بگوش
خجسته نوائی چو صوت سروش

که ای دلفریب ثنای صنم
فرو ماند در نعت شیخ حرم

بپای عزیزی برآویز دست
چه جوئی تو از شیخ عزی پرست

ز شیخ

ز شیخ و بقاضی دل آراستن
ز عزی پرستان خدا خواستن

نه آیین ساقی پرستان بود
نه زیبای رندان مستان بود

بیا ساقیا از تو روشن روان
روانت روان بخش روشن دلان

دلی گرمی روشنت روشنست
ز تاریکی روشنی ایمنست

دلم گر از آن باده روشن کنی
دلم غیرت نخل آیین کنی

نوای نوائی برآرم ز دل
دم نار طور آرم از نار گل

برآرم بگردون ثنای سخن
نهم بر سر عرش پای سخن

جهان را از آن نغمه روشن کنم
تو را غیرت نخل ایمن کنم

چنان بر فرازم سخن را بلند
که گردد برو عرش پیرایه بند

بصوت حجازی برآرم نوای
عراق عجم را برآرم ز جای

شود لطف پیر مغان یار من
ز لطفش بکامم شود کار من



گفتار در بیان مدد یافتن از مردان راه طریقت و رهروان سالک حقیقت و سلوک

بسویش برآرم دو دست نیاز
که ای لطف تو مرمرا کارساز

به پیمانه پیمای و پیمانه نوش
به پیمان و عهد مغ میفروش

بعهدی که دلبر بدلدار بست
بمیثاق مستان عهد الست

برندان سرمست و مستان عور
که از سر برون کبر و غرور

بروشن ضمیران بیخورد و خواب
برندان سرشار و مست خراب

بجان بخشی باده خوشگوار
بمخموری نرگس میگسار

بمحراب ابروی اهل نیاز
باسرار دانان گویای راز

بصافی ضمیران روشن روان
باسرار دانان راز نهان

بطرازی طره پرشکن
بغمازی نرگس پرفتن

بدرد دل عاشقان حزین
باندوه عشاق با غم قرین

بعهدی که عشاق را در وفاست
بشوقی که مشتاق را در لقاست

باسرار دانان راز نهفت
بگوشی که اسرار پنهان شنفت

بچشمی که دیدار دلدار دید
بگوشی که آواز دلبر شنید

بروشن ضمیران ثابت قدم
بشب زنده داران با درد و غم

بافسون آن نرگس دلفریب
بآن رخ که بربود از جان شکیب

بآن دل که در مخزن راز شد
بیاران دلزنده دمساز شد

بچشمی که بر هر سوئی ننگرید
بجز روی دلدار روئی ندید

بگوشی که هر جا فرا داشت گوش
بجز صوت یارش نیامد بگوش

که ما را دو گوش شنوا دهی
دو چشم خدا بین بینا دهی

زبانم پس آنگاه گویا کنی / دلم را پر از درد جویا کنی

که راز نهان آشکارا کنم / عیان راز دانای دارا کنم

جهان و جهانی بشور آورم / زمین و زمان پر ز نور آورم

برآرم ز صوت حجازی نوا
زنم راه دردی کش پارسا

زبان زا کلید امید آورم / بگنج نهانی کلید آورم

ز راز نهانی گشایم زبان / کنم آشکارای گنج نهان

در بیان نصیحت فرزانگان و بندگی آزادگان و رازدانی رازدانان حقیقت نیوش باهوش

کهن را گوش حقیقت نیوش / زبان بسته و همچنین گشاده گوش

اگر هوشیاری ز راحی نیوش / زبان بند و بر بند او دار گوش

ازان

ازآن گوش کن قصه رازدان / که دوران ندیده چو او قصه خوان

ز گفتار او راز یزدان نیوش / بگفتار یزدانیان دار گوش

که یزدانیان چون برآرند دم / همه راز یزدان نویسد قلم

چو بر راز یزدان گشایند لب / با هر میان اوفتد تاب و تب

نگویند جز راستی راستان
بگیتی نگردند همداستان

گشایند چون بیت را خوانان زبان / کنند آشکارای راز نهان

چه خوش گفت نائی چه زد دم بنی
به نی کی هم آواز فرخنده پی

دمی ار دمم گرد هی جان و دل / شود مر ترا جان و دل آب و گل

ز آواز من آیدت جان بتن / زمانی پی خشک گوید سخن

سر آید ز هر پرده ات راز من … بر آید ز هر بندت آواز من

نی ار نغمه اش کی توانائی است … که هر نغمه هست از نائی است

که نائی اگر بر نیارد نفس
کجا این نی خشک دارد نفس

نوا ساز گردند چون راستان … فرود آید از آسمان داستان

نمایند چون پرده راز ساز … بر ایشان شود راز نه پرده باز

گشایند چون رازداران دهان
زبان آفرینشان گشاید زبان

نمایند افشای راز نهفت … نگویند جز آنکه گوینده گفت

کلید در گنج راز نهان … بگیتی چه باشد بغیر از زبان

نوائی که بر راستی رهبر است
بر راستان صوت دانشور است

سخنهای پر مایه دانشوران … ندارد کناره ندارد کران

بدانش چو لب را گشاید بکار … گشاید بر خود در گنج راز

نیوشنده کار افزاید هوش … حقیقت نیوشد حقیقت نیوش

نگه کن تو ای هوش از جا در آی
تو با عقل یکپاره از پا در آی

ببین کار یزدان و یزدان شناس … کجا کار یزدان بر آید ز ناس

خداوندی بندگان را نگر … سر سرور و سرو ازا نگر

در تنبیه

رهروان خودبینی و سراسیمه شدن

گروپان از طریق ارادت

و بندگی و شیوه

عبودیت

و سرافکندگی

امیری که چون دست افراشته — نگارنده افلاک بنگاشته

خدیوی که چون رزم را ساز کرد — در بزم را در جهان باز کرد

چو در رزم دست خدائی گشاد
چو در بزم بگشاد دست و داد

مسخر نمود ار سنان و سنان — از آن ملک امکان و زین لامکان

چو شام نسیم سرور انس و جان — لسان به بخشید و آن پنج نان

خروش آمد از آسمان و زمین
برآمد زهی از جهان آفرین

ز کون و مکان اندر آمد خروش — بجلد برین رفت آدم ز هوش

خداوند او را فراوان ستود — بروحانیان کار او را نمود

ستایش به این بنده بر ما رواست
که اکنون ستاینده او خداست

چه این راز فرمود رب جلیل — از آن مژده زد بال و پر جبرئیل

خروش آمد از لامکان و مکان — برو در گشادند کروبیان

که ما بنده دادگر داوریم — اگر بندگی را نه اندر خوریم

بر آن بنده او را ستایش رواست
که اکنون ستاینده او خداست

بفرمود یزدان که روح الامین — کند تازه آئین عرش برین

همه قدسیان جشنی از سر کنند — همه کرسی و عرش زیور کنند

بر آن روزه داران هم و امید
بعرش برین جمله سازند عید

بروحانیان گشت جشنی دگر — همه مژده دادند بر یکدگر

بکرسی زنند ذی علی علا — بشان علی سوره هل اتی

فرود آمد و عرش زیور گرفت
سر عرش از آن سوره افسر گرفت

ز قول علی علا قدسیان — بمدح علی جملگی مدح خوان

از آنسوره کردند ورد زبان | همه گشته مدحت سرا قدسیان
تو هم وصف آن را ز قرآن شنو | پیا وصف یزدان ز یزدان شنو

اگر او بمدحت سخن گستر است
اگر لب ببندیم ما بهتر است

ز یزدان با وصاف او دار گوش | ز جام سقی هم شرابی بنوش
ز زهد و ظلامات زاهد ملاف | نگه کن بفحوای انا نخاف

بساقی بگو می مینا کند
از آن می علاج دل ما کند

ز فحوای معنی فرو بند گوش | پیا وصف می بشنو از سفر دوش
ز جام جم و جم فرو بند دم | ازین باده لبریز کن جام جم

از آن باده بر آتشم آب ریز
بکامم از آن خم می ناب ریز

پیا ساقیا بزم نو ساز کن | بصاحبدلان نقل ابراز کن
چو زد جام می خنده تو شکند | بفحوای معنی و قاضی بخند

پیا و بدور آر نوشین شراب
که زد ساقی بزم نقشی بر آب

که زان نقش شد نقش محو جهان | نمودار از آن نقش کون و مکان
چنان بست در بزم نقشی بلند | که زان دید دیدار خود نقشبند

چو ساقی کش از پرتو عکس جام
دو گیتی همه مست و شیدا مدام

ز صهبای او آفرینش بجوش | زمینهای و آسمان جرعه نوش
بجایی که جودش ضیافت کند | مکائیل آنجا گدایی کند

به بخشش گشاید چو دست نوال
برآرد سرافیل دست سؤال

بمدحش کمایم مدحت سرای | نداند کسی مدحتش جز خدای

زبانرا ز اوصاف و نعت یار ‌ ‌ ‌ ‌ از آن وصف لب بند و کم برمیار

در بیان نصرت خواستن از خلوت نشینان بزم عزت و بشارت یافتن از ساکنان ملکوت بقبول شدن این مدحت

مغنی بیا نغمه آغاز کن ‌ ‌ ‌ ‌ نوائی ازین داستان ساز کن

ازین داستانم بشهره سرای ‌ ‌ ‌ ‌ بدستان دلم را در آور ز جای

بآهنگ تازی و بانگ حجاز
بصوت دری داستانی بساز

فراموش کن خسروان عجم ‌ ‌ ‌ ‌ بیاد آر دیهیم و اورنگ جم

ازین نظم گیتی پر آوازه کن ‌ ‌ ‌ ‌ روان نیوشنده را تازه کن

ازین قصه کیقباد و جم است ‌ ‌ ‌ ‌ که این مدحت مفخر آدم است

مغنی با آواز بگشای لب ‌ ‌ ‌ ‌ رهی زن بصوت حجاز عرب

بدستان نوازان درین داستان ‌ ‌ ‌ ‌ که کردند دستان سرا داستان

چو زین داستان بانگ مستان کنی
همه رزم رستم چو دستان کنی

رهی زن که دلرا نماید رهی ‌ ‌ ‌ ‌ رهی زن که جانرا دهد آگهی

خدارا نوائی حریفانه زن ‌ ‌ ‌ ‌ نوائی درین بزم مستانه زن

ازین نغمه دلها برآور بجوش
چو جان پیمبر ز صوت سروش

که این مدحت ساقی کوثر است ‌ ‌ ‌ ‌ نه این نقل دارا و اسکندر است

مغنی نوائی ز نو ساز کن ‌ ‌ ‌ ‌ بیاران میخانه آواز کن

چو مستان درین داستان زن خروش
بیاد حریفان دو جامی بنوش

بمستان ز مستی نوائی برآر ‌ ‌ ‌ ‌ کجا راه مستان زند هوشیار



بدردی کشان بانگ مستان خوشست	نوا از لب می پرستان خوشست
نوائی برآرای بس دلگرای	که گویم که زین نظم برزد نوای

مرا آرزو زین سرای سپنج
همین به که زین نام بردار گنج

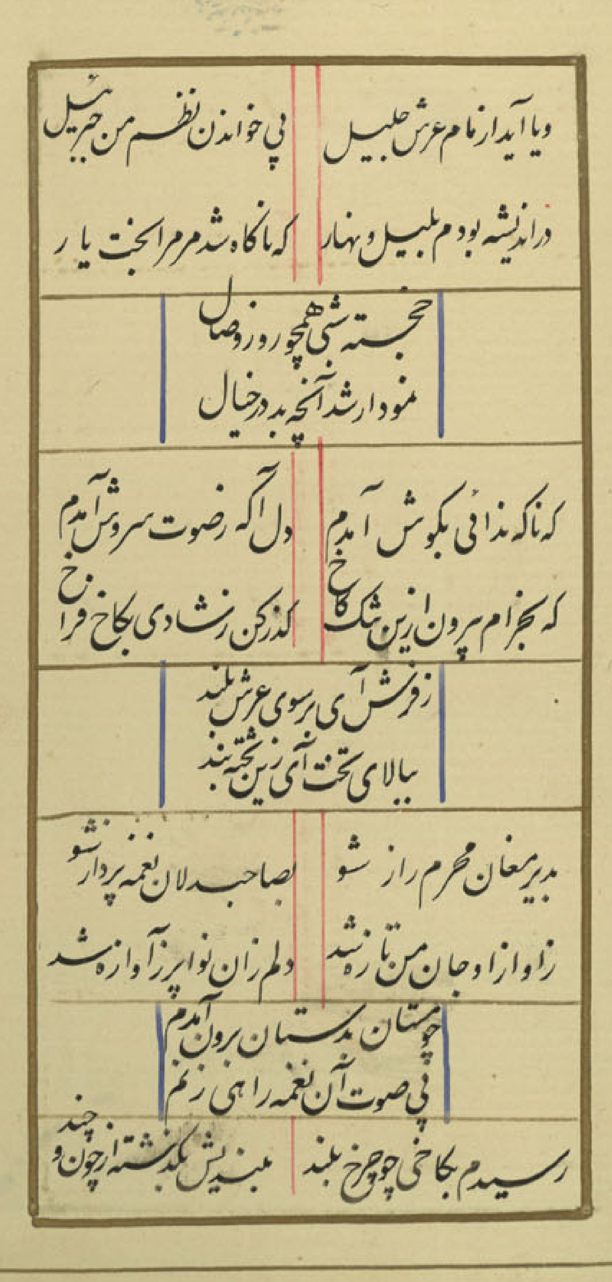
برآرد کسی گوهر از راز من	کسی دم برآرد ز آواز من
بدم در تمنای این دلگرای	که از نظم من کس برآرد نوای

که افشای راز نهانی کند
که از گنج من درفشانی کند

بهر گوشه گوشم به آواز بود	دلم در تمنای این راز بود
دو چشمم براه نواساز راز	که آیا که باشد که در روزگار

سر آید ز نظمم سر آینده
بپوشد ز شعرم نیوشنده

و یا عقل بیخود نوائی زند	ازین نغمه بیخود صدائی زند



و یا آید از نام عرش جلیل	پی خواندن نظم من جبرئیل
در اندیشه بودم بلیل و نهار	که ناگاه شد مر مرا بخت یار

خجسته شبی همچو روز وصال
هویدا شد آنچه بد در خیال

که ناگه ندائی بگوش آمدم	دل آگه ز صوت سروش آمدم
که بگذر هم بیرون ازین تنگ کاخ	گذر کن ز شادی بکاخ فراخ

ز فرش آی بر سوی عرش بلند
ببالای تخت آی زین تخته بند

به پیر مغان محرم راز شو	بصاحبدلان نغمه پرداز شو
ز آواز او جان من تازه شد	دلم زان نوا پر ز آوازه شد

چو مستان بدستان برون آمدم
پی صوت آن نغمه راهی زنم

رسیدم بکاخی چو چرخ بلند	مبندیش بگذشته از چون و چند



ز درگاه او پردهٔ نُه فلک   مقیمان درگه ملوک و ملک
همه صاحب تاج و ملک سریر   که صاحبدلانند و روشن ضمیر
همه باج گیر و همه تاج بخش   همه عرش فرسا و معراج بخش

همه واقف از سر راز نهان
همه راست خوان همه رازدان

شگفتی فرو ماندم آنجایگاه   چو دیدم در آنجای آن پایگاه
که ناگه درون حرم میفروش   برآورد پرخنده از دل خروش
که از ماست این رند فرخنده پی   درآمد سوی ما بآیین کی

از آن سوی میخانه شد دلگرای
که ساقی پرستست ساقی ستای

حریفی درآمد صراحی بدست   خروشید کی رند ساقی پرست
درآور درون حرم از برون   که شد تخت فرخنده ات رهنمون
دلم تازه گردید ز آواز او   دو گوش و دلم شد پر از راز او

سوی کوی میخانه ره یافتم   سوی در میخانه بشتافتم
بدیدم سرائی چو خرم بهشت   که یزدان بهشت از گل آن سرشت

رواقی زده برش این نه رواق
زایوان او طاق این هفت طاق

به پیرای خمخانه اش میتوان   سفالینه خم آسمان
حرم از طواف درش محترم   حریم درش رشک حلّ و حرم

بهر گوشه رندی افتاده مست
بهر جا حریفی صراحی بدست

بتان سیمن عارض ماهروی   یکی خوان و یکی بذله گوی
یکی سیم ساق یکی سیمتن   یکی پای کوب و یکی دست زن

یکی را سر عجز در پای خم
یکی دست نازش ببالای خم

زرویش یکی ماه گردون بتاب   یکی زد رخش طعنه بر آفتاب



که تا که مغنی شد مرا دستگیر
مرا برد از آنجا که سوی پیر

در بیان خلوت

سوی پیرمیخانه گشتم روان | روانم شد از دیدنش جاودان
مرا دید و خندید و نیکو نواخت | به نزدیک خود از شرف جای ساخت

وزان پس بفرمود تا میگسار
بدور اندر آرد می خوشگوار

یکی مجلس آراست بس شاهوار | که زو خیره شد دیده روزگار
چنان جام مینا در آن بزم چید | که شد دیده چرخ مینا سفید

فرود آمد از آسمان مشتری
در آن بزم از بهر رامشگری

سوی می پرستی نگه کرد پیر | که ای از تو گفتار دانش پذیر
زگفتار راجی برآور نوای | ز نظمش به آواز بنوای نای

چو بر این نوا زد نوا میفروش
از آن نغمه خمخانه شد پرخروش

ز هر گوشه نغمه گشت آراست | ز هر پرده زان صوت آواز خاست

برآمد سمن عارضی می پرست | که از عارضش مه به چرخ مست
ز عنبر بخورشید داده بخور | عبیر اندر آگنده بر روی حور
به آهنگ نظمم نوائی نواخت | نوائی به آواز عشاق ساخت

که راجی که مدحتگری کار اوست
ثنا و ستایش سزاوار اوست

ز گنج نهان دُر اسرار سُفت | سر گنج اسرار بگشاد و گفت
که ماییم عشاق عهد الست | که از عشق ما عشق گردیده مست
می ما روان بخش و جان پرور است | ز خمخانه ساقی کوثر است

نه زندان ازین دیر دردی کشند
که زین صاف صافی دلان سرخوشند

خضر از ازل دردی آشام ماست | زلال خضر دردی از جام ماست
زمینای ما جام گیتی نماست | می ما دل افروز جام کی است
ز خم خم ما خم چرخ کم | ز درد خم ماست این هشت خم



سپهر از خم ما بود می پرست　　زمینای ما چرخ میناست مست

زما جلوهٔ یار تیر آور است　　عیان از رخ ما رخ دلبر است

چو بر این نوا زد نظم خروش
بر و بام میخانه آمد بجوش

زهر گوشه شد نوائی بلند　　نوا بر نهم چرخ غلغل فکند

زبانها باین نغمه دمساز شد　　باین صوت دلها پر آواز شد

که بادا هزاران هزار آفرین　　براجی ز نزد جهان آفرین

همه بر نظامیم ثنا خوان شدند
ز نظمش سراسر درافشان شدند

همه بر نوایم کشادند لب　　نواخوان بصوت حجاز عرب

که بعد از نواساز ملک حجاز　　چه او کس نوائی نکرده است ساز

دگر ره بصوت خوش دلپذیر　　نواساز شد پیر روشن ضمیر

سوی میکساران چنین زد خروش　　نواساز شد با مغ میفروش

برآمد مغی از درون حجاب　　که شد از رخش در حجاب آفتاب

نه پیرای رویش ز شب سایه داشت
نه خورشیدش از هاله پیرایه داشت

فکنده ز سنبل بگل گوشوار　　همه کرده از جعد مشکین نگار

ز طنازیش بر فلک ناز بود　　جهان مست آن شوخ طناز بود

بافسون مژگان ز چشم مست　　ربوده دل میکش و می پرست

خرامان چه آمد سوی میفروش
دل و دیده از دیدنش شد ز هوش

چنین یافت فرمان ز فرمان پذیر　　که ای دردی آشام صافی ضمیر

مهمان ما شور جان میکسار　　می کهنه بر میهمان نو آر

از آن خم که خود می در آن ریختم　　بر آن نشأ مستی آمیختم

ازان خم که شد عشق از آن میگسار — از آن خم که هر گز ندارد خمار

نگین من اندر لبش خاتم است — سفال سرش رشک جام جم است

از آن خم که خون در دل آورد جوش — دو گیتی شد از جوش او در خروش

براجی از آن باده شو دلگرای — وزان پس ز نظمش بر آور نوای

نوائی ز نظمش حریفانه زن — از آن نغمه آواز مستانه زن

نوائی نو از طبع او یاد کن
دل پر ز مهمان ازو شاد کن

چه بشنید میخاره از میفروش — ز آواز او از دل آورد جوش

خرامان روان گشت بر پای خم — برد دست خندان ببالای خم

چو برکند خشت سر خم ز جای — مرا نخل قامت در آمد ز پای

چو رخسار خود در می ناب دید — سوی پرده‌ی گشایان نگرید

که راجی چه خوش گشت دلشاد من — که از صوت او تازه شد جان من

مغ مست طناز حوری سرشت — بدست از سر خم چو برداشت خشت

چه عکس رخش در دل خم فتاد
برآورد خم صد خروش از نهاد

که روی تو شد جلوه‌گر در دلم — ازان روی دلها شده مایلم

ز تو اینهمه نشئه ام در تن است — که کون و مکان پر نشاط از منست

بدل عکس روی ترا دیده‌ام
که بار غم از دهر برچیده‌ام

بیک جرعه‌ام چرخ مستی کند — قضا و قدر می پرستی کند

چو زین راز بر زد نواخوان نوای
دل می پرستان برآمد ز جای

همه زان نوا مست و حیران شدند — از آن بهر خوش آفرین خوان شدند

بهر پرده در رقص مه پیکری — ز هر گوشه در نغمه سیمین بری

سمن عارضان جام صهبا بدست / پری پیکران جام مینا بدست

از آن نغمه چون نغمه خوان آمدند / همه سوی پیر مغان آمدند

که ای از تو راز نهان آشکار
ز رای تو پیرایه بر روزگار

خدا را بما گو که راجی کجاست / که از صوت او جان ما در نواست

ز آوازه او دل گراید همی / ز راز خوشش جان فزاید همی

بما از بر و بام او باز گوی
ز نام و نشانش بما راز گوی

چنین پاسخ آورد دانای راز / که گویم اگر سر این راز باز

گر او را درآیدم بپیچید روی / چه دارید پاداش گفتار اوی

یکی گفت جان هدیه آن کنیم
یکی گفت دل را گروگان کنیم

ز گفتار ایشان بخندید پیر / بسویم تبسم کنان شد مشیر

که راجی همین رند نیک اختر است / که درج سخن را از او گوهر است

سوی دیر ما آمده کامیاب / بتذروی سوی آشیان عقاب

مغان چون شنیدند گفتار اوی / ز هر سو بسویم نهادند روی

یکی سر بزانوم بر می‌گذاشت / یکی بر رخم چشم تر می‌گذاشت

یکی دلق سالوسم از سر کشید / یکی خرقه زهدم از بر کشید

یکی دام تذویرم از سر گسیخت
یکی عقد تسبیح بر خاک ریخت

یکی دفترم از می ناب شست / بتدبیر و تذویر من چاره جست

یکی گشت خندان یکی گریه‌ریز / یکی شاد دل سوی من بنگریز

همی مژده دادند بر یکدگر / که راجی است این رند بی پا و سر

همه بر فشاندند بر رقص دست / ز بالای ایشان جهان گشت پست

همه زان نوا رود ساز آمدند / سوی پیر جویای راز آمدند

که از کیست او از که دارد نژاد بخندید و پاسخ چنین باز داد

که این پیر نیک اختر نیک پی نهالیست از باغ جمشید و کی

ولیکن نه جاش از این پیر هست که از دودهٔ کیقباد و کی است

شده در دو گیتی از آن کامیاب که گردیده خاک ره بوتراب

ز جام بقا ساقیش داده می که روشن ضمیر است و فرخنده پی

از آن بر سرش از شرف افسر است که مدحتگر ساقی کوثر است

دگر باره آن پیر فرخنده رای سوی می پرستان چنین برد نوای

گر از داستانش با وازنی نوائی برآید از صوت کی

همه زان شاد کامی کنید از آن داستان دل گرامی کنید

رگ تار آن پیر فرخنده چهر نوازد در آن بزمگه ماه و مهر

تو گفتی دو گیتی در آمد ز جای از آن راز شد ما سوا پر نوای

در نواختن پیر مغنی ناطسم را

برآمد یکی مهوش می پرست که از روی او بود خورشید مست

بدنبال ابروی او ماه نو بد از شوق ابروش دنباله رو

سر زلفش از ماه پیرایه داشت بخورشید و مه کاکلش سایه داشت

بآواز طنبم چو بگشاد دست مرا سبحه بگسست و زنار بست

چو کف زد بآواز طنبم دف مرا از کفش دین و دل شد ز کف

بآیین عشاق بنواخت ساز برآوازه شد عراق و حجاز

که راهی که بد رازدار سخن که از وی جوان شد جهان کهن

بمستی چه زد راه آواز را بمستی چو خوش گفت این راز را

که جز راه میخانه راهی مپوی | بجز باده و جام چیزی مگوی
مدامان رندان ساقی پرست | چو ساقی پرستان برآویز دست
بدوران تو دودان صهبا پسند | بدور خط یار شو بارشو پای بند

مبین سرو جز قامت دلبری
مبین مه بجز روی مه پیکری

گر از لوح سیمین کنی گفتگوی | ز چاک قبا سینه یار جوی

جز از سینه صاف سیمین یار
دگر لوحها هست لوح مزار

بمحراب هر قبله رو میار | بجز قبله روی و ابروی یار
بجز خط خوبان مخوان دفتری | سوادی مبین جز خط دلبری
چو خواند این نوا را مغ میفروش | دل میفروشان برآمد بجوش

دل و جانشان مست آن راز شد
بر این نغمه هریک نواساز شد

سمن عارضان عود ساز آمدند | بآن صوت خوش دلنواز آمدند
یکایک بکف لؤلؤ شاهوار | همه آفرین خوان زبهر نثار

در آن بزم در پای من ریختند
از خاک گوهر برآمیختند

بفرمود پس پیر روشن ضمیر | که بهرش یکی خلعت دلپذیر

ز دیبا که گیتی ندارد بیاد
بیارند رندان صافی نهاد

چو پوشیدم از دست خود بر تنم | گذشت از سر چرخ پیراهنم

از آن جامه ام در تن آمد توان
تنم جان شد و گشت جانم روان

چو شد آن قبا مر مرا زیب تن | بزیر قبا عرش شد پیرهن
بدست خود آن پیر فرخ نهاد | مرا زان خم می می ناب داد



چو نوشیدم آن جام از دست شاه / دو گیتی بچشمم چو یک پرکاه

نمودی شدم مرم آشکار / نهان بود رازی که در روزگار

ز مینا سخن گفتن آموختم / ز می راز پنهانی اندوختم

گذشتم ز رشک و ز وهم و گمان / یقین شد مرا رازهای نهان

گسستم ز شیخ و ز قاضی و دین / گذشتم ز مغضوب والضالین

عیان آشکارا بچشمم نمود / نهان آنچه اندر پس پرده بود

دلم گشت روشن ز نور یقین / زدم دست محکم بحبل المتین

نگه کرد بر روی من می‌فروش / سوی می‌پرستان چنین زد خروش

که از کار این رند سید ز بخت / خروشید و شادی کنید بسخت

زگفتش

ز گفتش حریفان بجوش آمدند / ز آواز او در خروش آمدند

بشادی خروشیدن آمد دگر / که ای دردی آشام یادت بخیر

که ناگاه خندان دگرباره شاه / بسوی من از مهر کردش نگاه

دلم زان نگه سربسر تاب یافت / بسوی نگه آفرین بار یافت

ز تاریکی آمد سوی روشنی / سوی نیستی شد ز ما و منی

دلم را چو روشن شهنشاه دید / بشادی نوائی ز دل برکشید

بسوی مغان کرد چون خنده روی / چنین گفت آن پیر فرخنده خوی

که خود از سرودش نوائی زنم / بعرش از سرودش ندائی زنم

بگفت این و زان نغمه آغاز کرد / باواز نظم رهی ساز کرد



چگویم که یارا ندارد زبان / کز آن صوت وصفی نماید بیان

باین نغمه زان نظم دررازشد / جهان از نوایش پر آواز شد

بآواز این نظم لب برگشاد
ز شعرم بروحانیان مژده داد

که چون از شراب یقین گشت مست / ز ظن و گمان و شک و وهم رست

چو زین پرده زد راه آواز را
بمستی چو خوش گفت این راز را

مغنی ز من بر مغنی پیام / که ای از تو ارکان دین را نظام

مئی را که تعمیر نه جام از اوست
از این هفت خم پخته و خام از اوست

نوای حجاز و سرود عراق / مغنی می کش و ساقی سیم ساق
نشاید ز خامی نمودن حرام / سخن پخته گفتم ترا والسلام

شهنشه چو بر این نوازد نوای / ز عرش برین اندر آمد ندای

بجوش اندر آمد زمین و زمان
پر از آفرین شد زمان و مکان

فرود آفرین خوان سوی مغز و هوش / ز عرش برین اندر آمد سروش

ز بس صوت و آواز فهم ز هوش
ز بیهوشیم میرسیدی بگوش

ز روحانیان و ز عشاق پیر / بسویم نواخوان سراسر مشیر

الا ای که داری بعرش آشیان
ندانم چه جوئی درین خاکدان

چگونه بر آری چو بلبل نفس / میان هیونان ره چون جرس
درین کاروان مرد هشیار نیست / بجز نای و هوئی پدیدار نیست
درین شکنائی چو نی در نوای / نوا بر نیاید ازین شکنای



چو می بر نیاید ز مردان دمی | ز مردان مجو مردمی هر دمی

چو این مادر دهر دون پرور است
همه مهربانیش با دختر است

از آن هیچ آیین مردی مجوی | از این زال دیرینه برتاب روی

دریغا که در این سرای سپنج
اگر بد پدیدار گشار سپنج

مرا مهره مهر دانشوری | ببند در نهان خانه ششدری

پدیدار بد نامور گنج من | دو شش خال بر زین شش و پنج من

ببازی بهم بر زدیم هر که باخت
نچیدش مهره بر تخته باخت

ولیکن دمادم ز بام فلک | بسی هدیه آرد ز بهرم ملک

ز آزادگان حظ آزادیم
فلک رشک دارد ز استادیم

مغنی

ساقی نامه

مغنی بیا زین نوا یاد کن | دل راجی از این شاد کن

می و مطرب و ساقی و ظرف جوی
بدست آر و دست از دو گیتی بشوی

صفای دل از چهره یار بین | فروغ می از روی دلدار بین

نگه کن به پیرامن دشت و راغ
به بیننده بین سوی بستان و باغ

بخون سرخ از آن لاله را دامن است | از آن غنچه را چاک پیراهن است

که این رسته از خاک پیرامنی
دمید آن ز درمان تردامنی

بده ساقی آن جام روشن گرای | ز جام جمم روشنائی نمای

دلم را از آن می روشن آگاه کن
می روشنم توشه راه کن

از آن آب روشن دلم ار شوی | سوی روشنائیم همپای رو



بشوئیم چه زان باده اوراق دل | دو صد بیت فرو ریزم از طاق دل

به هر چار مذهب شکست آورم
یکی مذهب نو بدست آورم

بجوئیم بجز سوی آن راه راه | خدا را بآن راه گیرم گواه

بجوئیم بجز سوی ساقی رهی
نخواهم بغیر از مغان همرهی

که دوشم ز میخانه آمد بگوش | خجسته نوائی چو صوت سروش

که ای دلفریب تماشای صنم
فرومانده در لعنت شیخ و حرم

بپای عزیزی برآویز دست | چه جوئی نوا از شیخ عزی پرست

به شیخ و قاضی دل آراستن
ز عزی پرستان چه خواستن

نه آئین ساقی پرستان بود | نه زیبای رندان مستان بود

بیا ساقی ای از تو روشن روان | روانت روان بخش روشندلان

ولی گرمی روشنت روشن است
ز تاریکی روشنی ایمن است

دلم گر از آن باده روشن کنی | دلم غیرت نخل ایمن کنی
نوائی نو آئین برآرم ز دل | دم ناز طور آرم از آب و گل

برآرم بگردون نای سخن
نهم بر سر عرش پای سخن

جهان را از آن نغمه روشن کنم | نوا غیرت نخل ایمن کنم

چنان برفرازم سخن را بلند
که گردد بر او عرش پیرایه بند

بصوت حجازی برآرم نوا | عراق عجم را برآرم ز جا

شود لطف پیر مغان یار من
ز لطفش بکامم شود کار من

ببوسیش برآرم دو دست نیاز | که ای لطف تو مرمرا کارساز

قسم بطریق مناجات

به پیمانه پیمای پیمانه نوش | به پیمان و عهد مغ میفروش

بعهدی که دلبر بدلدار بست
بمیثاق مستان عهد الست

برندان سرمست بی نام و ننگ | که بزدوده از دل می زنگ رنگ

برندان سرمست مستان غیور
که از سر برون کرده کبر و غرور

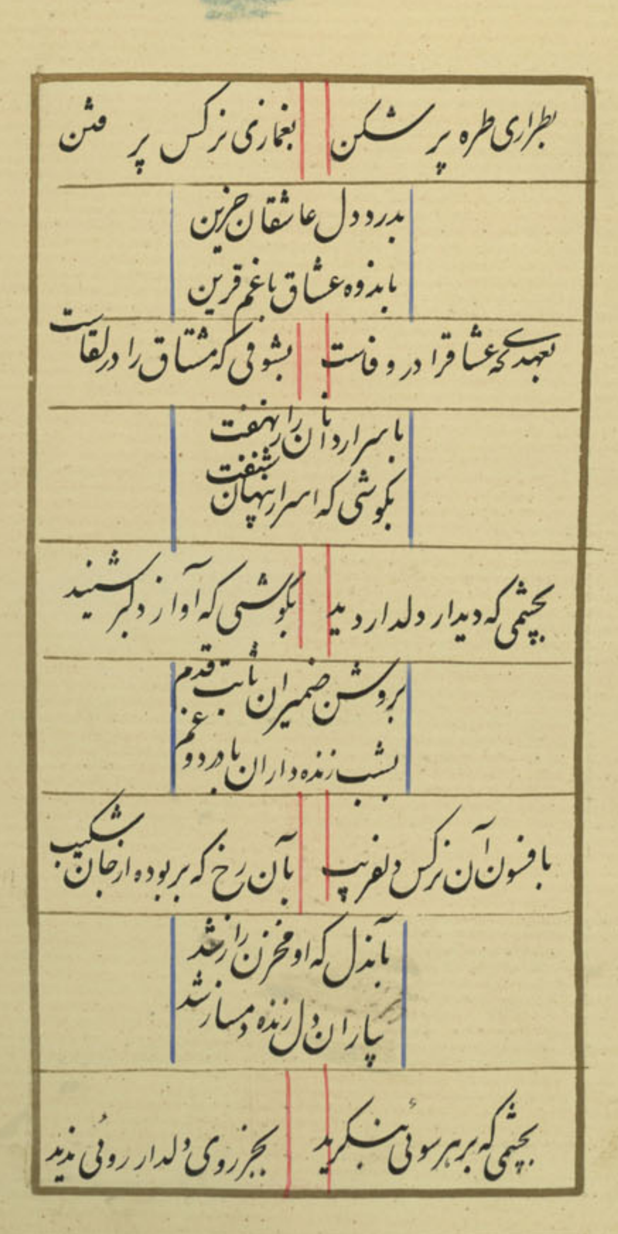
بروشن ضمیران بیخورد و خواب | برندان سرشار و مست و خراب

بجان بخشی بادهٔ خوشگوار
بمخموری نرگس میگسار

بمحراب ابروی اهل نیاز | باسرار دانان گویای راز

بصافی ضمیران روشن روان | باسرار دانان راز نهان

بطراری



بطراری طره پر شکن | بغماری نرگس پر فتن

بدرد دل عاشقان حزین
بانبوه عشاق باغم قرین

بعهدی که عشاق را در وفاست | بشوقی که مشتاق را در لقاست

باسرار دانان راز نهفت
بگوشی که اسرار پنهان شنفت

بچشمی که دیدار دلدار دید | بگوشی که آواز دلبر شنید

بروشن ضمیران ثابت قدم
بشب زنده داران با درد و غم

بافسون آن نرگس دلفریب | بآن رخ که بربوده از جان شکیب

بآن دل که او مخزن راز شد
بیاران دل زنده دمساز شد

بچشمی که بر هر سوئی ننگرید | بجز روی دلدار روئی ندید

بگوشی که هرجا فرو داشت گوش — بجز صوت بارش نیاید بگوش

که ما را دو گوش شنوا دهی
دو چشم خدا بین بینا دهی

زبانم پس آنگاه گویا کنی — دلم را پر از دُر چه دریا کنی

که راز جهان آشکارا کنم
عیان راز دارای دارا کنم

جهان و جهان شور آورم — زمین بر زمان پر ز نور آورم

برآرم ز صوت حجازی نوائی
زنم راه دردی کش و پارسائی

زبان را کلید امید آورم — بگنج نهانی کلید آورم

ز راز نهانی گشایم زبان
کنم آشکارای گنج نهان

باقبال زیبنده تاج و تخت — جهاندار دارای فیروز بخت

چو شد صیت عدلش پناه جهان
جهان و جهانی شده در امان

مغنی کجائی برآور نوای — باواز این بزم بنواز نای

در بیان اظهار بهجت و سرور و بیان خرمی و تمنا کردن شراب طهور

ازین بزم گیتی پرآوازه کن — بصوت حجازی نوا تازه کن

بصوت عراق و نوای حجاز
همه عرش و کرسی پرآواز ساز

چنان ساز آهنگ ازین داوری — که غلمان جنت برقص آوری

نوای حجاز عرب تازه کن
عراق عجم را پرآوازه کن

برندان در خوشدلی باز کن — طربخانهٔ عشق را ساز کن

نوائی برآور رها واز دل
بصاحبدلان فاش کن راز دل

ره دل بآواز مستانه زن — نوائی بمستان حریفانه زن

بصاحبدلان کشف اسرار کن
ازین نغمه دلها پر آواز کن

مغنی نوا زن چو مردان راه
پر آوازه کن محفل مهر و ماه

نوائی چو صوت نوا آفرین
که آید نوا ساز روح الامین

نوائی که آرد بشهار روان
نوائی که زان جان شود جاودان

نوائی چو هنگام عهد الست
که نقش دو گیتی از آن صوت بست

ازین بزمگه داستانی بخوان
که جان آفرین خوانده این داستان

که ای آفرینش برآور نوای
که آمد جهان آفرین جلوه نمای

مغنی کجائی درین تنگنای
برآر از دل تنگ بانگ نوای

که ره رو سوی راه بنمود راه
جهانداری آمد جهان را پناه

که کون

که کون و مکان و زمان زان اوست
خداوندی خلق در شان اوست

مغنی نوائی چو مستان مست
که در بزم ساقی برافشاند دست

چو ساقی که از جام او آفتاب
شود فیض بخش و شود نوریاب

شد از جام او مست کون و مکان
برقص اندر آمد زمین و زمان

که از جام جمشید را نام بود
بیزدان که عکسی از آن جام بود

مغنی کجائی برآور خروش
جهان تا جهان را برآور بجوش

سوی آفرینش برآور نوای
که گردید جان آفرین جلوه نمای

نوائی برآور چو مردان راه
رسان نغمه چنگ بر مهر و ماه

ازین داستان نغمه آغاز کن
ازین صوت گیتی پر آواز کن

بدستان این بستان برافراز دست
چو رندان و مستان ساقی پرست

که با جام می ساقی می پرست | درآمد بدیر خرابات مست
قدح از مه و نقل از انجم آر | می لعل گون از غدیر خم آر

من ده می کز غدیر خم است
ز یک قطره اش هفت دریا یم است

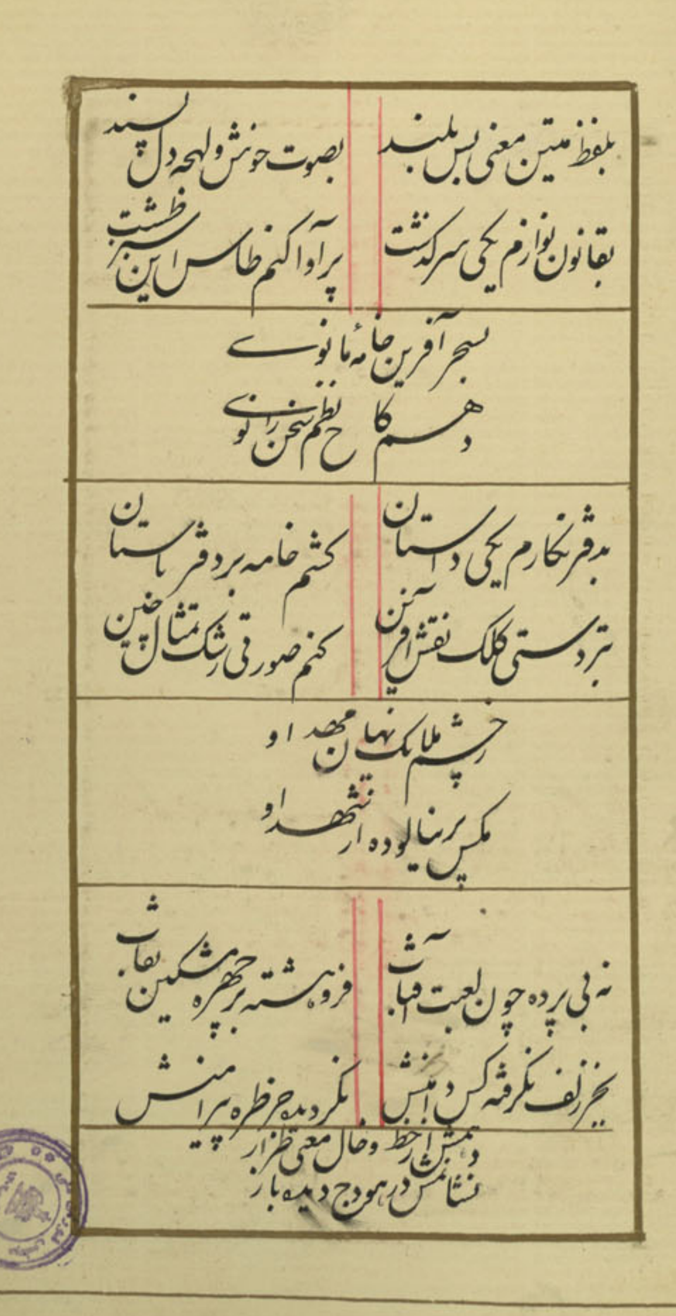
ساقی نامه مرحوم یغمای جندقی رحمه الله علیه

بیا ساقی آن تیغ ساغر نیام | کز و دست جم شد خداوند جام
چو تیغ از خیال خرد تیزتر | چو تیغ از دم عشق خونریزتر

روان بر کفم نه که جمشیدوار
ز ملک سخن بر گشایم حصار

تبه بر کشور گشائی کنم | بتمهید گیتی خدائی کنم

بلفظ



بلفظ متین معنی بس بلند | بصوت خوش و لهجه دلپسند
بقانون نوازم یکی سرگذشت | پر آوا کنم طاس این سبز طشت

بسحر آفرین خامه مانوی
دهم کاخ نظم سخن را نوی

بدفتر نگارم یکی داستان | کشم خامه بر دفتر باستان
بتر دستی کلک نقش آفرین | کنم صورتی رشک تمثال چین

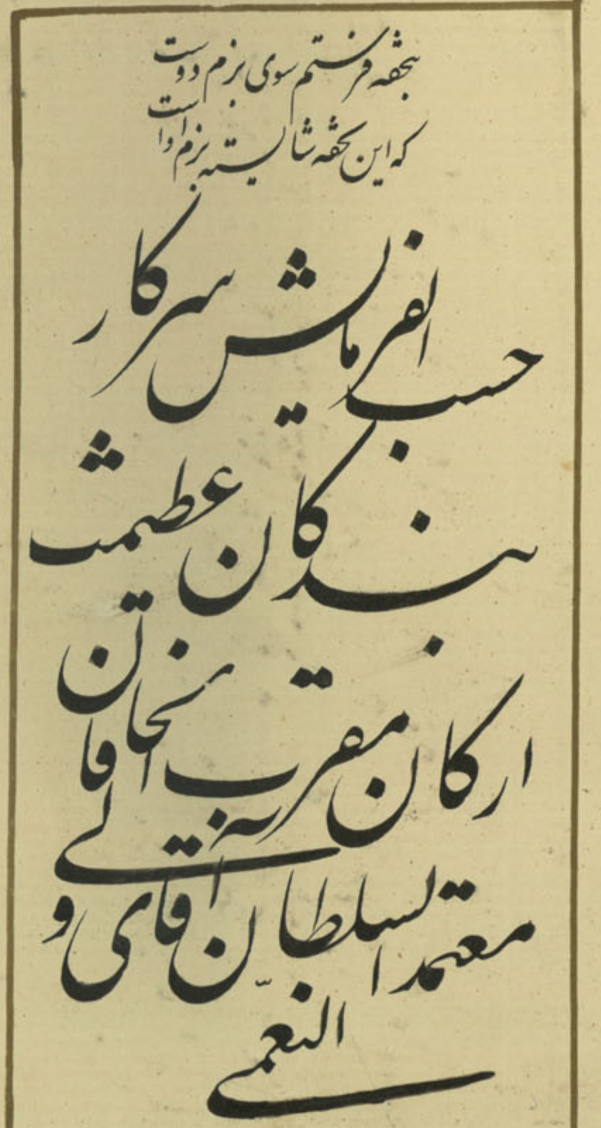
ز چشم ملایک نهان مهد او
مگس بر نیالوده از شهد او

نه بی پرده چون لعبت آفتاب | فروهشته بر چهره مشکین نقاب
بجز زلف نگرفته کس دامنش | نگردیده جز طره پیرامنش

دمیش از خط و خال معنی طراز
نشانش در هودج دیده باز



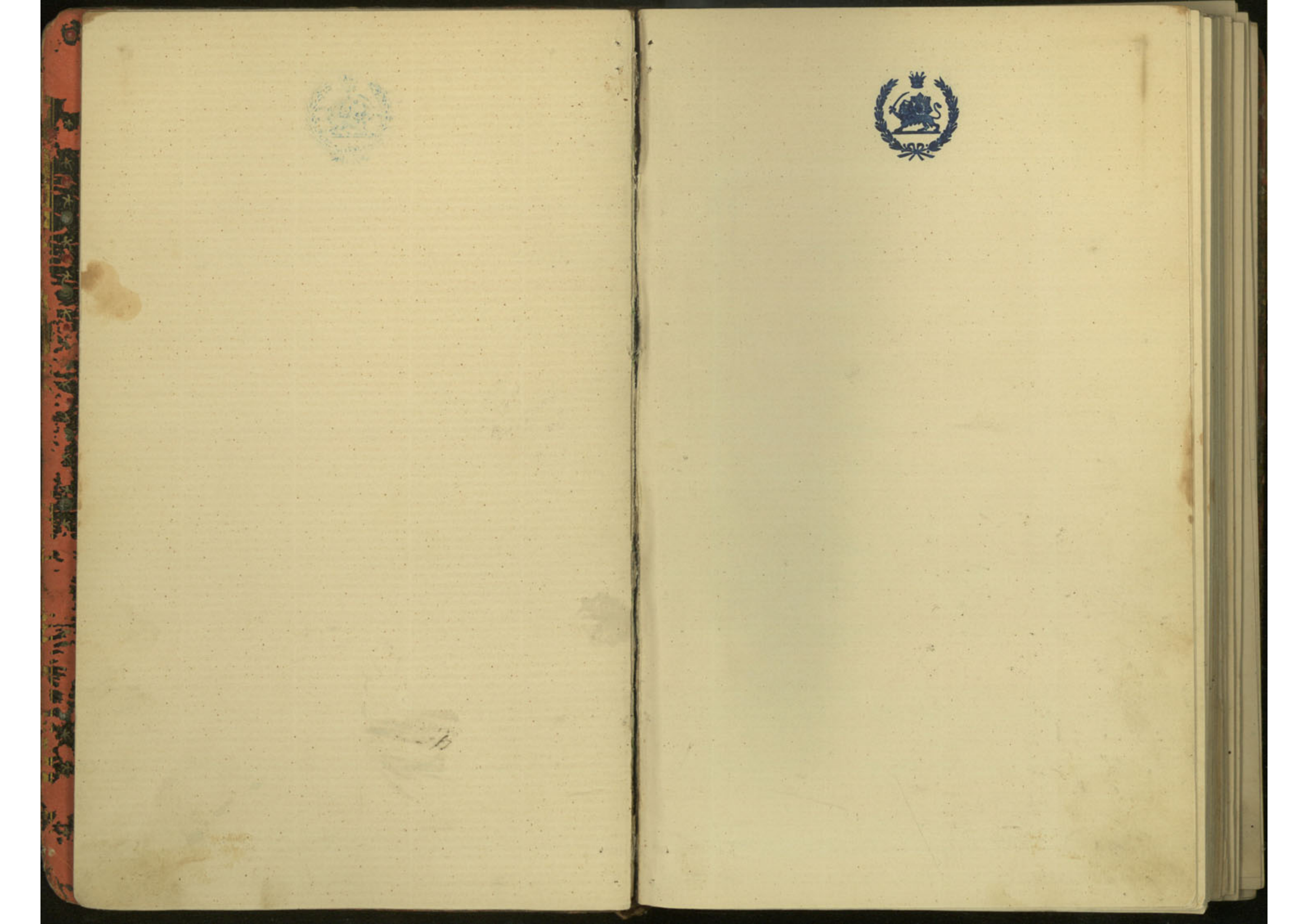




بتحفه فرستم سوی بزم دوست
که این تحفه شایسته بزم اوست

حسب الفرمایش سرکار
بندگان عظمت
ارکان مقرب الخاقان
معتمد السلطان آقای ولی
النعمی

غلامرضا خان
سرتیپ اول دام الله
شوکته و عظمته برما
العبد الذلیل
المحتاج حیدر قلی
الشهیر بکرجی
فخر الدوله



جناب حضرت صدر آزر به ملت عرصه هشت کرد منید با لکم مکان

گمان کردان چنین رچین که من شام بر بیابم

گزاینها می‌توان یقول بدین رنگ دستانم

همان گردی با فنون شام کو الیه را آنستی

من پرورده دست صبر لو با ج کهیانم

سخن از رب ار جعفری و نعم صاحبی لغیر

جناب اخیر لشکر اکان در چاه زرانم

صریث اکرم لطف فهمی راندی را انس

که اندر شهر له تعقوبا بدیم یکهانم

یعقوب راگر شاه
ز چاه بیرل یوسف گفت کولوی

تو جام جم گرمنم مر بری و زنجیر اسیر کنعانم

[illegible]

[illegible]

در طلب پیری از نواب التفات فرستند و علیهم سلند عرض کرده

حشمت الدوله داد از دادارش

ای خوردهٔ خلق ساختی آتش

زنهار از عیب پادرار

ای چه اذیت در جهان بلاش

هر کس کوچک افتد

نه همه پیش بار زن معاش

ای که همچو اشعهٔ شعاع

دیدی همچو عابد فراش

روز روشن کننده جامهٔ خلق

نام خود را نهاده اند عیاش

من کلام ناصر خسرو

الهی عرض طول عالمی را / توانی در دل موری کشیدن

نه وسعت در درون مور زاید / نه از عالم سر موئی بریدن

تو توانی که در یک طرفة العین / زمین و آسمانها آفریدن

تمام کوه و دشت شرق و مغرب / توانی در صدف جمع آوریدن

تو دادی بر نخیلات و نباتات / بحکمت بار در اکمام روئیدن

بناها در ازل محکم تو کردی / عقوبت در نهایت باید شکستن

نمودی خلقی از تو داده خاک / برای زجر در عقبی کشیدن

ز ما هر دم نماز و روزه خواهی / ز شیطان در رگ جانها دویدن

تو خود گوئی که شیطان را نباید / کلام پر فسادش را شنیدن

تو در جلد و رگم باشش دادی / زند چشمک بفعل آن دویدن

اگر خود نیست در جانم جا گرفته / اعانت کن به بیرونش کشیدن

اگر خود داده‌ای بر ملک بدن جا / نباید بر من از آن رنج کشیدن

نمودی تار رگها پر ز شهوت / برای لذت بیرون کشیدن

برون آری ز پرده گلرخان را / برای پردهٔ مردم دریدن
زر او قوت روانش بود دادی / بدنبال پری رویان دویدن
اگر ریگی بکفش خود نداری / برای خست شیطان آفریدن
چرا باید را هوا لقیمت / چنین بسوی تا در دل خریدن
بفرما تا سوی دوزخ بریدم / بنقد رحمتی باید آوردن
بلا شبه صیاد غزالان / که در هنگام تحجر فلک کشیدن
باهو میکشی غوغو که بگریز / بتازی هی را از پی دویدن
خدایا راست گویم فتنه از تست / ولی از ترس نتوانم چخیدن
لب و دندان ترکان ختا را / چرا باید چنین خوب آفریدن
که از دست لب و دندانشان / بدندان دست و لب باید گزیدن
بکس چیزی که نسپرده نخواهی / خجالت از طلب باید کشیدن
بذات لی زولت این مست / بروی دوست دشمن را کشیدن
شبی در خواب غفلت خفته بودم / طلوع صبح در صادق دمیدن
رسید از غایب بالا بگوشم / بدادم گوش از نهر شنیدن

بغفاریت چون اقرار کردی / بترس از صانع و صهبا چشیدن
بهر شوخی که کس ما را شناسد / با نعام خودش خوانند نادان
سخن بسیار لاکن حرف تمثیث / نفس از ترس نتوانم کشیدن
گر ایرا رادرم ترسم از آن دم / بغیض آیی و نتوانم رمیدن
اگر در حشر سازم با تو دعوی / زبان از خواهی از کام کشیدن
اگر اندم زبان از من بگیری / بیم عاجز من از گفت و شنیدن
اگر گیری زبانم هم دو دان اطلس / چرا باید عدالت آفریدن
کلام زاهد و ملا فضولی است / چه گوهر در صدف باید کشیدن
بهر شیئی همین جوهر ندارد / بذاتم خویش جوهر آفریدن
اگر نیکم اگر بد خلقت از تست / خلیق خوب باید آفریدن
اگر بر نیک و بد قدرت برای / چرا باید نیک و بد رسیدن
نباشد کس درین درگاه بوند / با تیغ خودش خواهد رسیدن
زبان بربند تا اصر مسمع ما / چه حرف دارد این گفت و شنیدن

رباعی من کلام میرزا فتحعلی خان ملک الشعرا

روز عید است و بهار سبزه ها زان است / عید بهار آنکه کام دل میخواران است

عرق جبینم از چه بردن [illegible] / [illegible] تقصیر گناه است

ایضاً رباعی از میرزا فتحعلیخان ملک الشعرا

ای دلبری که شیشه دلها شکسته ست / گر [illegible] مرد بشکسته است

در عشق ری قبله شد بر تو شنبه / از عشق قبله [illegible] جسم آن است

ایضاً رباعی از مرحوم خاقان مغفور

همسر عرش [illegible] / از لطف حق [illegible] عرش است

با این جلال و مرتبه و قدرت و عز و جاه / گر [illegible] ره [illegible] است

ایضاً رباعی از حاجی سید نقی قزوینی

شاهنشه [illegible] / بشتاب [illegible] و [illegible]

گر [illegible] ضراری [illegible] کعبه ام / خبر از چه [illegible]

من کلام محمد علی خمار

انجا که [illegible] خلعت [illegible] است / [illegible]

آثار صنع او [illegible] / خرشند مهر خلعت [illegible] است

قطعه تاریخ

[illegible] حال

ز [illegible] گردان [illegible] بحجت

در زمان [illegible] اعظم

صد ارزت [illegible]

همان گردان همان گردم [illegible]

[illegible] / [illegible] زدم

[illegible]

حدیث اگرم لطیف از [illegible] محمود [illegible]

[illegible] تمام

اگر من [illegible] آخر [illegible]

[illegible] نداد

مراحمین بلبل شیدا که [illegible] / [illegible]

[illegible] بادداده [illegible]

[illegible]

[illegible] در کنج زندانها

[illegible]

[illegible] / [illegible] ارم

[illegible]

[illegible]

کدام حاجی پلا آشعب رجحول

هنگام لبوب بحراست ایدهم خیز
کن آب درسهمار ر آتش ور او بریز
غیر از برنج صدری عنبر نخورم
طباخ کن ز نسیم آلوله احتیز
با غوره غوره جوجه مسمی کن بخور
کین لقمه هست در من همچو جان عزیز
بورانی ار حوری لبو با سیر باشت زنان
قدری ز قیمه بر بالای او بریز
تلغان تخم مرغ زده مغز او بخور
تا دیس قصلیت تو اید عجب خیز
یخ قلیه کن شربت ز تبریز در او زن
کین زنده رو سینه ار شیره مویز

رنگینه چه شیره دار او باید زیرش
نی آورد لقمه تکه گردن کنیز
گرزن کنیز زاری قنبر حلا دخیز
الکاده عشو میکند و قتهای را زار

در طلب پول از الوات یمه ایه مرزا
و عطیه میرزا عوض کیه است

هو الله تعالی شأنه

پس با لب پری چهره لقمه
حلوای است خشم زرینی صف
می ز مینای شیشه بساغر جام
جمع کردم در آن گزیده مقام
بانگ عیش و طرب بهم دایم بسیار
با ب کفت شنو هم باز
چند روزی چه طی نمودم عمر
گرم شد دیگ شهوتم ازری
در درآ آتش بسیار خواندم
آنچه با کفش بود کردم
در همان حالتی که میدانی

سرکف از بت جلی
دیده هام دو ز چفنمال
زان دو بتان طفلان پس چعمال
کو بهاز ایدی با ضعف
کیدلی ایوجان مهوبان
دنبال ار آن خوب
گاه که شدن بیکو بان دراز
لبی ز لعلت بود ملیح سخن
چشم آید باقی در دهن
با خوش آید از او در دهن
خرش بخند بد کفت با شاه باز
با من ای رند شوخ افسون ساز
نشیدی شیخ عارف با
در گلستان که شعر گفته او را

